

گیلماش

(یک نمایشنامه)

داریوش مهبودی

نشر الکترونیکی مانیها

www.maniha.com

تاریخ نشر: ۱۲-۰۱-۲۰۰۶

گیلماش

(تابستان ۱۳۷۴)

آخرین بازنویسی : (اردیبهشت و خرداد ۱۳۸۲)

همه ی حقوق مادی و معنوی این اثر برای
مولف محفوظ می باشد .

هرگونه اقتباس و یا اجرای صحنه ای
بدون مجوز کتبی مولف ممنوع می باشد .

تماس با مولف : darioshmehboodi@yahoo.com

" زاهد از کوچه ی رندان به سلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند "

حافظ

مکان : ویلایی در یکی از دره های شمال .

بر فراز دره پل راه آهن است که هر از چندی قطاری
از آن می گذرد .

بالا دست دره ، درست کمی پائین تر از پل روستایی
است با بافتی متمرکز .

زمان : یک بعد از ظهر پائیزی .

آدم ها :

خانم کیانی

(مادر)

گیلماش

(فرزند)

فرهوت

(تازه وارد)

دکتر بیرنگ

(دوست خانوادگی کیانی ها)

رویا

(دختر خانواده)

جواد

(نامزد رویا)

سارا

(نامزد گیلماش)

اشباح
قاچاقچي ها

پرده ی اول

صحنه : هال خانه گیلماش . انتهای سمت چپ صحنه
پلکانی ست که به نیم طبقه دوم می رسد . پهلوی راست
پلکان دری یک لته و کوچک به زیرزمین و پهلوی چپ پلکان
راهرویی به حیاط می رود . انتهای سمت راست صحنه دری
کشویی باز است که به آشپزخانه منتهی می شود . دریچه
های آشپزخانه به باغ باز است و چند شاخه از درخت های
خزانی زرد برگ از پس آن معلوم . سمت راست پرده هایی
آویز است که سالن پذیرایی را پنهان کرده اند . جلو
صحنه سمت چپ یک میز و مبلمان کهنه اما با شکوه چیده

شده . تلفني قديمي و چند عتيقه و ... همه چيز حكايت از ويلايي قديمي دارد كه روزگاري مد روز و پر جنب و جوش بوده اما حالا فرسوده و كلنگي است . انتهاي وسط صحنه يك دو پنجره ي نرده اي كه از كف اتاق تا ارتفاع نيم متري روشنايي چراغهاي زير زمين را مي نمايند .

(پيشنهاد من به كارگردان اين است كه به جاي اجراي كامل دكور و آكسسوار با اتكا به قوه تخیل خود و همكارانش اجزاي صحنه را به روشي انتزاعي و نماد گرايانه به خطوط و عناصر ي كلي احاله داده و تا آنجا كه مي تواند تقابل حجم تهی و گسترده ي صحنه را با ساير عناصر تشديد نمايد ؛ گونه اي طراحي abstraction را با بستري مناسب براي يك بازي رئاليستي تلفيق كرده و از قابليت هاي ديناميك اكسسوار بيش از پيش سود جويد . براي اين منظور مي بايست سازه هاي استاتيكي را به موجزترين شكل ممكن خلاصه كرد .)

صحنه اول

(روي ا - مادر)

خانم کیانی از زیرزمین به همکف می‌خلد . نگران و آشفته در تالار قدم می‌زند . او بانویی است که ظاهری آراسته اما مغموم دارد . سیاه پوشیده و صورت تکیده و استخوانی اش حکایت از جدیتی آمیخته با مهربانی دارد ، حکایت از سالها زندگانی پر حادثه و خشن .

رویا دختر خانواده ، بیست ساله ، نسبتاً خوش برورو ، احساساتی و خوش پوش . اهل آشپزخانه است و یک موسیقی‌مایل ؛ مثلاً ماندالا از کیتارو . او در حال پوست‌کندن سیب زمینی است و توامان کتابی پیش رو دارد . مادر همچنان در راهرو قدم می‌زند و زیر لب طبق معمول چیزهایی واگویه می‌کند .

خانم کیانی : یعنی کی می‌تونه باشه ؟ پاک گیج شدم ... بیست سال پیش ؟ یعنی چه ؟ آخه ... نه اون که نمی‌تونه باشه .

(خسته شده می‌نشیند . بلند تر و خطاب به رویا)

گفتی فرهوت ؟

رویا (از آشپزخانه) : چیزی گفتی مامان ؟

خانم کیانی : گفتم این بابا اسمش فرهوته ؟

رویا : فکر کنم .

خانم کیانی : آخه من همین اسمی رو هیچ وقت نشنیدم .

رویا : یعنی الکی خودشو دوست شما جا زده ؟

خانم کیانی : آخه برای چی ؟ ببینم . نگفته که مارو از کجا می‌شناخته ؟

رویا : گفتم که گیلماش حرف زده .

خانم کیانی : خب تو ازش نپرسیدی این آقای ...

رویا : فرهوت .

خانم کیانی : آره ، فرهوت . نپرسیدی که چجور قیافه
ای داشت؟

رویا : دو تا چشم ، دو تا ابرو ، دماغ و ... و
سبیل . آره این جوری بهتره .

خانم کیانی : سر به سرم می گذاری ؟

رویا : آخه من که مفتش نیستم مامان ، در ثانی ،
گیلماش جواب سلام آدمو به زور می ده چه برسه به این
جور سین - جیم ها و چه می دونم ... آخه من چه می دونستم
شما حتی اسم این آقاهه رو هم نمی دونین . (به نیم طبقه
دوم می رود .)

خانم کیانی : کاش یه خورده از بی خیالی شما هم نصیب
من شده بود .

رویا : این که دیگه این همه اعصاب خوردی نداره .
امشب معلوم میشه .

خانم کیانی : تا امشب من هزار بار مُردم و زنده شدم
دختر !

رویا : اصلاً به من چه . خب حتماً از دوستان قدیمی
تون بوده دیگه . (بلند می خندد)

فرهوت !! آه خدا جون فکرش و بکن ، دوستم دوستای
قدیم !! هه هه هه

آ خدا مردم از خوشی .

خانم کیانی : آخه ما کسی به این اسم رو نداشتیم .

رویا (از بالا) : خب حالا هر کی می خواد باشه
مگه چه خبره یی تسلیت می گه و بعدشم فلنگ و می بنده و
هری . ها ؟
(صدای گریه ای از اتاق نیم طبقه
ی بالا . رویا به اتاق می رود) من می روم آماده شم .

خانم کیانی (با اندوه) : برو عزیزم . برو .
 رویا (باز می گردد ، از لای در) : شما هم با ما می
 یابید ؟
 خانم کیانی : نه عزیزم . راحت باشید .
 رویا (با لبخند) : با شما هم راحتیم ها !
 خانم کیانی : شما برید . من اینجا کار دارم . یه
 چیزی رو گم کردم باید برگردم پی اش .
 رویا : شما هنوز تو فکر اون آقاهه اید ؟
 خانم کیانی : یه ولوله ای افتاده تو جونم که نگو .
 رویا : ماما ! شما هم که مثل پیرزنهای دهاتی سر پل
 حرف می زنید .
 خانم کیانی : یه چیزائی تو زندگی هست که ... ببین
 مادمازل ! باز توام !
 رویا : تو چپ شده ماما ؟
 خانم کیانی : هیچی . هیچ چیزم نیست . تو برو به
 کارت برس .
 رویا : آخه
 خانم کیانی : نگران من نباش . الان اون چلغوز
 میادش ها .
 رویا : ماما من جواد را دوست دارم . می خوامش .
 خانم کیانی : نوش جون ! من که مخالفتی نکردم . برو
 دیگه . برو دخترم .
 رویا : اصلاً چجوره سه تایی با هم بریم بیرون . تا شب
 که اون آقاهه بیاد کلی وقت دارم .
 خانم کیانی : گفتم که . اینجا کار دارم .

رویا : مادر !

خانم کیانی : بیشتر از این خودتو لوس نکن .

رویا : هر جور دوست دراید .

(رویا به اتاق خود باز می گردد . / صدای گریه /
خانم کیانی به سمت تلفن می رود . می خواهد شماره بگیرد
. مقداری از گچ سقف روی دستش می ریزد . وحشت زده
عقب می رود .)

خانم کیانی : اه ... عجب ترکی برداشته ... رویا !
رویا !

(رویا سرش را از در بیرون می آورد .)

رویا (نگران) : چی شده ؟

خانم کیانی : تو تا حالا این ترک رو دیده بودی ؟

رویا : ترک ؟

خانم کیانی : اینهاش ! تو سقفه .

رویا : نه . (می خواهد از پلکان پایین بیاید)

خانم کیانی : چیز مهمی نیست . برو آماده شو .

رویا : آخرش اینجا باس رو سرمون خراب شه .

خانم کیانی : آخر همین ماه تعمیرش می کنیم .

رویا : کارش از تعمیر گذشته . باس فکر یه خونه
دیگه باشیم .

خانم کیانی : خب دیگه برو ... برو آماده
شو... داره دیرت می شه .

(رویا به نیم طبقه دوم باز می گردد . در درگاه
می ایستد .)

رویا : فکر نکنم تا آخر این ماه هم دوام بیاره .

خانم کیانی : یه کاریش می کنیم . نگران نباش . اصلاً
همین هفته مراسم که تمام شد .

رویا : خرجش زیاد نمی شه ؟

خانم کیانی : شما نباید نگران باشید . من پول جور
می کنم . از دکتر قرض می گیرم . شما اصلاً نگران نباشید .
تا منو دارید به هیچی جز درساتون فکر نکنید .

رویا : اما مادر !

خانم کیانی : برو دیگه . برو ... آمدش ها !

(رویا باز می گردد . در را پشت سر خود می بندد
(.

خانم کیانی (با خود) : نمی دونم تا کی می توئم
دوام بیارم . عجب بادی می آد . سرده . سرده .

(صدای هوهوی جغد ! صدای نسیمی تند در شاخ و برگ
درختان . مادر با شتاب به سوی پنجره رو به باغ هجوم
می برد و دیوانه وار واگویه ای نزدیک به فریاد سر می
دهد .)

خانم کیانی : گورت و گم کن کثافت . گم شو . گم شو
. دست از سرم بردار . جغد شوم کثیف ! آخدا چقدر دلم شور
می زنه ...

امشب ، امشب اگر اتفاق شومی رخ نده شانس آوردیم .
اه این هم از قدم نخس این مرتیکه .

(تفلن زنگ می زند . سه بار . و مادر با تردید و
اضطراب آرام ، آرام گوشی را بر می دارد . دوباره قطع
می کند نفس عمیقی می کشد . دوباره تفلن به صدا در می
آید . مادر این بار با شتاب گوشی را بر می دارد و با
اعتماد به نفس شروع می کند .)

خانم کیانی : الو ... ببخشید شما ؟ ... آه می بخشید ...
قربان شما ! آره ... آره ... گفته از دوستای قدیمیه ... چي
؟ در خونه ي شما هم اومده ... عجیبه ... باشه . باشه .
گفته که اسمش فرهوته .

بسیار خوب . اکی (ok) . تا يك ربع دیگه ...
خداحافظ !

(رویا آراسته آماده ي بیرون رفتن از پلکان پایین می
خرامد .)

رویا : دکتر بود ؟

خانم کیانی : نه ... یعنی آره آره .

رویا : جریان آقاهه رو گفتید ؟

(خانم کیانی رنگش ارغوانی و منقلب شده است .)

خانم کیانی : یکی از اون قرص ها را برام بیار .

رویا : سرخ ها رو ؟

خانم کیانی : آبی ها رو ؟

رویا : آخه مامان چرا واسه هر سر سوزنی اعصاب
خودتون رو داغون می کنید ؟ آخه کجان؟

خانم کیانی : تو چیزی گفتی ؟

رویا : گفتم قرصاتونو کجا گذاشتین ؟

خانم کیانی : رو یخچاله . آبی ها رو بیار .

رویا : این همه قرص مادر خوب نیست .

خانم کیانی : دکتر داده هر وقت که اضطراب داشتم
یکی شو بخورم .

رویا : با این حساب تاحالا يك دوزش رو خوردین .

خانم کیانی : طپش قلبم بالا میره . سرگیجه دارم .

(صدای بوق ماشین)

رویا : جواده . ما داریم می ریم در در . شما با ما نمی یاید ؟

خانم کیانی : خوش بگذره .

رویا : با شما بیشتر خوش می گذره ها .

خانم کیانی : تو هم فقط یاد گرفتی انار ترش و شیرین به روی من بشکني .

رویا : آخه مامان .

خانم کیانی : خودتو لوس نکن . برو دیگه .

رویا : خب خدا حافظ مادمازل !

(از راه رو خارج می شود .)

خانم کیانی : سعی کن باهاش مهربون باشی.

رویا : آخدا . ببین کی به کی می گه .

(صدای بوق ماشین)

خانم کیانی : به سلامت ، به درك !

(رویا برمی گردد)

رویا : مادر شما چیزی گفتید ؟

(صدای بوق ماشین)

خانم کیانی : تو رو خدا برو دیگه .

(رویا در حال خارج شدن)

رویا : بای بای مای لیدی !

(سکوت ممتدی بر صحنه حاکم می شود . سپس صدای عبور

و بوق قطار)

خانم کیانی به زیر زمین می رود

صحنه دوم

(مادر - گیلماش)

(جغد قصه ی ما دوباره هو هو کنان می نالد . خانم کیانی از زیرزمین به هال وارد می شود . صندوقچه ای قدیمی را زیر بغل دارد که روی میزش می گذارد . آلبوم عکس و چند مجله را از آن بیرون می کشد . یکی دو عکس را خطاب می کند .)

خانم کیانی : دوستان قدیمی ! عکسش باید این تو باشه ... آه خدا جون ! ای هفت سالگی ! ای لحظات شگفت عزیمت ! بعد از تو هر چه رفت ، در انبوهی از جنون و جهالت رفت ! یادت بخیر دختر .

(عکس دیگری را خطاب می کند)

هوم ! چقدر زمان کافیه تا آدمها رو تنها تبدیل به خاطره هایی تا رو محو کنه و چقدر زمان کافیه تا خاطره ها تنها در چند نام خلاصه شدن و نام ها در کتابهای لغت بپوسند ؟ چقدر زمان باید بگذره ؟

(به عکس دیگری)

نکنه به هوای گیلماش آمدي ... کور خوندي ... نه .
اصلاً من چي دارم به تو بگم . تو چي مي خواي از جونم .
بابا دست از سرم بردار ! خونه رو بهت پس مي دم ...
کوران . رضا کوران . هوم تئوريسين

(به عکس ديگري)

عين . سين . طا . کا . ها . مي بيني ؟ تنهائي چچور رو ح
آدما رو مي بلعه . خوش به حالت ، من ديگه بريده ام ،
بهروز ! چرا مي خندي ؟ مي گي من خرافاتي ام ؟ هوم .

(به عکس ديگري)

تو هم مثل پدرت هوايي شدي ... لعنت بر جد و آبا ات رضا
! ان هم توله اي که از تو پس افتاده . مگه من اون رو
با خون دل بزرگش نکردم ؟

(به عکس ديگري)

وقتي اومدي تو اين خونه يه بچه مفو بودي ... حالا
واسه خودت خاغي شدي ، مد مازل !

(صدای هو هو جغد)

اما فرهوت . کو ؟ کو ؟ کجاس ؟ هيچ نشوني ... حتا
يه تار مو .

(گیلماش از بيرون وارد مي شود . گیلماش جواني
تکيده ، استخواني و بلند بالاست .)

خانم کياني : اومدي ؟

گیلماش : سلام .

خانم کياني : غذا برات بيارم ؟

گیلماش : نه‌ارو بيرون خوردم .

خانم کياني : باز هم تو قهوه خونه ي ده !

گیلماش : کار داشتم .

خانم کیانی : اونها آدمهای خوشنامی نیستند .

(گیلماش يك راست به زیرزمین می رود)

خانم کیانی : بشین یه پیاله چای برات بیارم .

گیلماش : مرسی ، چای نمی خوام .

خانم کیانی : چایکوفسکی رو که دیگه نمی تونی بگی نمی خوام .

گیلماش : بعداً مادر بعداً .

خانم کیانی : یه لحظه با یه پیرزن نشستن اینقدر کسل کننده است ؟

گیلماش : دختر خانم ! عجله دارم .

خانم کیانی : اگه دختری ده کارت داشتن که عجله نداشتی ؟

گیلماش : طعنه نزنید مادر !

خانم کیانی : به هر حال بشین کارت دارم .

(گیلماش همانجا در درگاه بر زمین می نشیند .)

گیلماش : خب ؟

خانم کیانی : چطور قیافه ای داشت ؟ ... چیزی نگفت ؟
... نگفت چکار داره ؟

گیلماش : فقط یه جمله ، امشب می یام به مادر تسلیت بگم . همین .

(گیلماش به زیر زمین پناه می برد)

مادر از روی میز کاستی را بر می دارد و کنار پنجره های زیرزمین می نشیند .)

خانم کیانی : این رو رویا برات آورده .

گیلماش : چي يه ؟

خانم کیانی : چایکوفسکي يه .

گیلماش : نمي شنوم .

خانم کیانی : چایکوفسکي .

گیلماش : آهان ، خوبه . بندازيدش پايين .

خانم کیانی : خودت بيا بالا برش دار .

گیلماش : از کلم پریده ها .

خانم کیانی : يه واريانت جديد کشف کردي ؟

گیلماش : نه شعره . شعر .

(خانم کیانی کاست را پايين مي اندازد .)

خانم کیانی : خيلي خوب تولدت مبارك .

گیلماش : مگه امروز

خانم کیانی : وقت کردي يه سري هم به تقويم بزن .

گیلماش : مامان ؟

خانم کیانی : بله

گیلماش : ساك مسافرتي من كو ؟

خانم کیانی : از رويآ بپرس . ببين ! من دارم يه تك

پا مي رم پيش دكتر . كسي خونه نيس . مواظب باش .

(خانم کیانی به پشت پرده مي رود . لباس عوض مي

کند . چندي بعد با لباس بيرون از خانه خارج مي شود .

موسيقي

چایکوفسکي از زير زمين پخش مي شود . از بيرون سگ

پارس مي کند .)

صحنه سوم

(خانم کیانی - فرهوت)

چند لحظه بعد خانم کیانی برمی گردد . به دنبالش فرهوت وارد می شود . فرهوت هم مردی تکیده ، استخوانی و بلند بالاست . موهایش جو گندمی و کمی تاس است . چروک هایی بر پیشانی دارد و کلاهی بر سر . یک پایش کمی می لنگد و مدام سرفه های خشک و کشدار می کند . گاهی لکنت زبان دارد . با این حال هنوز خوش پوش و شیک به نظر می رسد .

خانم کیانی : بفرمائید ، از این طرف لطفاً !

فرهوت : فکر کنم می خواستید جایی برید ، انگار .

خانم کیانی : خونه دکتر ...

فرهوت : اِه اِه اِه مجرد هنوز ؟ م م م منظورم اینکه که ززن نگرفته ؟ آخه مردی به سن او اِه اِه اِه ...

خانم کیانی : آقا ما هنوز ، جسارت نشه ...

فرهوت : منو نمي شناسيد . مگه نه ؟ اِه اِه اِه

خانم كياني : بله هين طوره .

(فرهوت چشمش به عكس هاي روي ميز مي افتد . يكي را بر مي دارد)

فرهوت : مرد نازيني بود . خيلي م م متاسفم اِه اِه

.

خانم كياني : بد جوري سرفه مي كنيد . اين جا خيلي

سرده

فرهوت : يه عفونت كهنه است . از بيست سال پيش تا

حالا ...

خانم كياني : اوه ! اين جا خوب نيست . از اين طرف

لطفاً !

(فرهوت را به سمت پذيرايي دعوت مي كند)

بفرماييد تو سالن

فرهوت : خ خ خيلي ممنوم . ا ا اما من از تالارها و

اتاق هايي كه در دارند مي ترسم . اصلاً در چيز وحشتناكي يه .

خانم كياني : آخه خوب نيس اينجا .

فرهوت : اينجا خودموني تره . نيست ؟

خانم كياني : بهتر نيست اول خودتونو معرفي كنيد .

فرهوت : اِه اِه اِه . خب خب خب شما مي گيد م م منو

نمي شناسيد ؟ درسته ؟

خانم كياني : جسارت نشه .

فرهوت : نه نمي شه . قدر مسلم زندگي حافظه ي انسان

رو به تحليل مي بره .

خانم کیانی : اینجا چه می خواهید آقای محترم !؟

فرهوت : عصی نشید خانم . من یه دوستم .

خانم کیانی : چرا صریح حرف نمی زنید آقا ؟

فرهوت : همیشه این قدر مشتاق صراحت بودید ؟

خانم کیانی : منظورتونو نمی فهمم .

فرهوت : گاهی شده کسی رو بخاطر اینکه صریح حرف می

زنه سرزنش کنید ؟

(فرهوت کلاهش را از سر برمی دارد و روی میز می

گذارد)

خانم کیانی (خیره به چشמהای فرهوت) : خب ؟

فرهوت : می دونید خانم کیانی ! آدمی ص ص صداست ، عین

صدا دوست داره تا اونجا که می شه سیر کنه و پخش شه ، تا

اونجا که می تونه جلو بره و خودش و به گوش د د دنیا

برسونه ، ولی چیز نمی گذره که آرام آرام محو می شه اِه

اِه اِه اونقدر آرام که حتی خودش هم محو شدن خودش رو حس

نمی کنه .

خانم کیانی (خیره ، با اندوه و طعنه آلود) : اما

بعضی صداها هم به صخره می خورند و نه تنها خودشون

انعکاس خودشون رو می شنوند بلکه گوش دنیا هم از

تکرارشون کر میشه

(مکثی کوتاه ، خانم کیانی نگاهش را همچنان خیره به

چشمان فرهوت دوخته است)

فرهوت (سرش را پایین می اندازد) : هونها هم بالاخره

آرام محو می شوند .

خانم کیانی (با لحنی حاکی از برتری) : اما این بار
همون جایی هو می شن که بیشتر تولید شدن و نه یک قدم اون
سوتر . آقای فرهوت !

(فرهوت را با لحن طعنه آلودی تلفظ می کند)

فرهوت (کاملاً وارفته و تسلیم) : درسته . یک دایره
، یه تکرار خنده دار .

خانم کیانی : با ما چه کار داری ؟

فرهوت : آ آگهی رو چند روز پیش تو روزنامه دیدم .

خانم کیانی (نفرتش را پنهان می کند و با اندوهی
سرد می آمیزد) : به هر حال ... خوش آمدید .

فرهوت : او خیلی حق به گردن ما داشت ولی (سکوت)
ما قدر نمی دونستیم .

خانم کیانی : بهتره گذشته رو پیش نکشیم ... هر چه
بود گذشته (مکث) (مادر بی که بداند نا خودآگاه جلد
جله ای را پاره پاره می کند)

فرهوت : کاش می شد مثل همین انبوه کاغذها به همین
راحتی پاره پاره شون کرد .

خانم کیانی : اوه ! می بخشید . (بر می خیزد) اصلاً
متوجه نبودم . یه کم میوه اقلأ .

فرهوت : خواهش می کنم راحت باشید . تو زحمت
نیافتید .

خانم کیانی : ای بابا !

فرهوت : سیبهای باغه ؟ هنوز ثمر میدن ؟

خانم کیانی (در حالیکه به آشپزخانه می رود) :
نه مثل اون قدیم (سکوت) باد و بوران پارسال خیلی

هاشون رو انداخت .درختا رو مي گم . يه چند تاي ديگشون هم كه خيلي فرسوده شدن .

فرهوت : هنوزم چيزي شون رو بازار مي فرستيد ؟

خانم كياني (درحالي كه از آشپزخانه برمي گردد) :
امسال از مصرف خودمون بيشتر نشده ... يكمي هم كه مونده
كسي نيست ببرتشون شهر ، روزي كلاغها و بچه دهاتي ها ست
(خانم كياني دوباره به آشپزخانه برمي گردد) .

فرهوت : پسرتون ... چي بود اسمش ؟ ...به قيافش مي خوره پسر پركامي باشه .

خانم كياني (درحالي كه يك ليوان شير داغ با خودش مي آورد نگران مي پرسد) : زياد باهاش حرف زدي ؟

فرهوت : چرا زحمت مي كشيد ؟ شش شش شرمنده مي كنيد .
خانم كياني : شير داغه . براسينه تون خوبه . مرحمه .
فرهوت : قبل تو قهوه خونه ديده بودمش . دو سه بار

خانم كياني :شطرنج بازي مي كرديد ؟

فرهوت : اينجا كسي حريفش نيست .

خانم كياني : قرار بود ببرنش توي تيم ملي . نميدونم
چي شد كه خطش زدن .

فرهوت : خودش مي گه كه حق خوري شده .

خانم كياني : آره ديگه . اينجا گناه پدر و پرونده
هاي گذشته هايي كه پسر حتي هيچ نقشي توي اون نداشته رو
به حساب اون مي نويسند .

فرهوت : يعني ...

خانم کیانی : آره اون هم داره چوب گذشته هاي
ماهارو مي خوره ؛ توي کنکور دانشگاه ، توي استخدام ،
توي گزینش و هزار کوفت و زهرمار دیگه .

فرهوت : کاري از دست بهروز برغي آمد ؟

خانم کیانی : کي براي يه آدم شکست خورده ، يه
استاد پاکسازي شده { مکث } اي بابا ... ول کن ... بزن
به يه کانال دیگه ، خيلي وقته که آمدي ؟

فرهوت : دو سه روزه که برگشتم . يه اتفاق توي ده
کرایه کردم .

خانم کیانی : چرا با اون حرف زدي ؟ نباید اینکار
رو مي کردي .

فرهوت : مي خواني برم ؟ ناراحتي که اومدم .

خانم کیانی : او نباید از گذشته چيزي بدونه .

فرهوت : مي فهمم .

خانم کیانی : چيزي که نگفتي ؟

فرهوت : تازه امروز فهميدم که پسر شماست . فقط
گفتم که يکي از دوستان قديمي پدرشم .

خانم کیانی : فقط هيمن ؟

فرهوت : باور کن اهه اهه اهه .

خانم کیانی : چرا زودتر نمي آمدي ؟

فرهوت : راستش خجالت مي کشيدم ... چند بار خواستم
برگردم ، فکر اينکه چجور تو چشماي تونگاه کنم { مکث }
به خودم مي گفتم با چه رويي مي خواني بري به مريم تسليت
بگي .

خانم کیانی : و بالاخره اومدي .

فرهوت : امروز فهمیدم که دکتر هم اینجا ویلا داره
... امیدوار شدم ... مطمئن بودم کمکم می کنه .

خانم کیانی : که نکرد .

فرهوت : نتونستم ببینمش . خونه نبود . بلاخره دل
زدم به دریا .

خانم کیانی : شما که همیشه دلتون دریایی بوده . نیست

؟

فرهوت { سکوتی ممتد } : چه دانستم که این سودا
بدین سام کند مجنون اِه اِه اِه .

خانم کیانی (با اندوه) : دلم را دوزخی سازد دو
چشم را کند جیحون . { مکث ممتد } .

فرهوت : اما اینها هَمش شعره مریم . شعر . اصلاً ...
اصلاً ... میدونی مریم ! آدم رو می برن یه چیزایی نشونش
می دن { سکوت } اصلاً من دارم از چی حرف می زنم .

خانم کیانی : ببخشید ! آقای (عامدانه در گفتن واژه
ی فرهوت درنگ می کند) .

فرهوت : (خجل) فرهوت .

خانم کیانی : آره این اسم جدید بیشتر بهتون می یاد .

فرهوت : خیلی هم جدید نیست . اصلاً اسم واقعی من
همینه .

خانم کیانی : عجب ! پس رضا کوران ... پس این همه سال
من بی خودی رضا رضا می کردم ؟ کثافت !

فرهوت : حق داری . میدونی اسم مستعار ...

خانم کیانی : همه زندگی ما استعاری شده ، استعاره
ای زخمی .

فرهوت : میدونی ! همش فریب بود مریم ! اجازه می دی
مریم خطابت کنم ؟

خانم کیانی : خب ؟!

فرهوت : یه دفعه ، ناگهان همه چی رنگ عوض کرد .
بیست و چند سال دربه دری و هلف دونی ، خونه تیمی ،
تنهایی { مکث } یه هو خبر دادن شوروی ازهم پاشید . حزب
هم باید می پکید . یعنی همه چی کشک ؟ آخه عمری که تلف
شد چی ؟

خانم کیانی : آخدا . بین کی داره چی به کی میگه .

فرهوت : می دونم می دونم . ولی من باید حرف بزنم .

خانم کیانی : خب همه ما یه روزی ...

فرهوت : بهروز اما زودتر از ما فهمید که پاش روی
آب زیر کاهه ، ما کاه رو دیده و آب رو ندیده بودیم .
خواستیم به حرفش گوش بدم . طردش کردیم .

خانم کیانی : او هیچ کینه ای از شما نداشت .

فرهوت : قهرمانی و قهرمان بازی چشم ماهارو کور
کرده بود .

خانم کیانی : امیدوار بود همچین روزهایی زودتر از
راه برسه ، که شما خودتون با پای خودتون برگردید .
{ سکوت }

فرهوت : ساعت چنده ؟

خانم کیانی : هفت و نیم .

فرهوت : اشکال نداره رادیو جیی مو روشن کنم ؟

خانم کیانی : تو اصلاً عوض نشدی .

فرهوت : بیست و اندی سال تو هم اگه هر شب سر ساعت
معین یه کاری رو تکرار کنی معتادش میشی دیگه .

خانم کیانی : روشن کن .

{ خانم کیانی به آشپزخانه می رود رادیو روشن می شود ، یکی از رادیوهای بیگانه . چند لحظه بعد خانم کیانی با یک لیوان شیر داغ وارد می شود . رادیو همچنان روشن است . }

فرهوت { عاشقانه نگاه می کند } : مریم ! تو هنوز مثل همون روزها مهربونی و بزرگواری ، و همین وجدان منو بیشتر عذاب می ده . من به تو خوب نکردم . آمده بودم که سرزنش های تو رو بشنوم .

خانم کیانی (بی تفاوت) : زندان آدمها را شاعر می کنه ؟

فرهوت : زندان ایه ایه فقط به آدم فرصت می ده که توی خلوت ایه ایه خلوتی که همیشه ازش سلب شده یک بار دیگه زندگی یه خودش رو مرور کنه .

خانم کیانی (با حسرت) : خدایا مرز بهروز هم ... از زندان که آمده بود عین همین حرفها رو می زد .

فرهوت (رادیو را خاموش می کند) : اما یک باز زندان رفتن برای ما کافی نبود . پلکهای سنگین ما فقط با سه چهار بار زندان رفتن و در به در کشیدن باز می شد .
{ مکث }

(عکسی از روی میز برمی دارد ، خیره به آن نگاه می کند ، با چند قطره اشک برگونه هایش)

فرهوت (به عکس) : چقدر زمان کافیه که آدمها را تبدیل به خاطره هایی تار و محو کنه و خاطره ها فقط در چند نام خلاصه شدن و نامها در کتابهای لغت بپوسند ؟ آه ! صدات هنوز هم توی گوشم زنگ می زنه ؛ تو نبودی که می گفتم « فقط اونقدر که شب پلکهای تو ببندی و صبح با

بوسه اوني که دوستش داري دوباره بازشون کني ؟ جواني
جواني جواني ! { مکث }

خانم کياني {بر خود مسلط مي شود} : بفرماييد يه
چيزي ميل کنيد .

(صدای هوهوي جغد از باغ - غروب رنگ خونينش را بر
پنجره ي آشپزخانه پاشيده است) .

خانم کياني (به طرف پنجره مي رود) : گورتو گم کن
کثافت ! ... گم شو شوم نخس .

فرهوت : از دست هم عصباني هستي ؟

خانم کياني : نخسه نخسه . همه ي رفتاراش نخسه

فرهوت (آرام) : هنوز هم خرافات رو رها نکردي ؟
تو يه روزي معلم بچه هاي مردم بودي مريم !

خانم کياني : از ظهر تا حالا يه بند مي خونه . کي
ديده جغد روز زار بزنه .

فرهوت (به دنبال خانم کياني به آشپزخانه مي رود
) : آخه دل که پر باشه ...

خانم کياني : هميشه نخس بوده . هر وقت اول عصر خونده
تا آخر شب ، يه اتفاق بدی افتاده ... پارسال هم بهروز
که مرد ... هيمنجور از سر ظهر تا صبح پاک هو هو کرد .

(صدای صوت قطار که مي گذرد . کمی از گچ سقف مي
ريزد)

خانم کياني : يه اتفاق شومي امشب مي افته . من مي
ترسم ... مي ترسم ... برو ... رضا برو ... خواهش مي کنم ...
دلم شور مي زنه ... از اينجا برو {از آشپزخانه بيرون مي
آيد و فرهوت همچنان به دنبالش }

فرهوت (ملتمسانه) : مريم !

خانم کیانی : می شه اینقدر به من نگید مریم ! آقای
(با نفرت) فرهوت !

فرهوت : بیست و پنج سال به در و دیوار گفتم مریم !
به میله و سنگ گفتم مریم ! تو آینه به خودم گفتم مریم !
بگذار هر چقدر دلم می خواد صدات کنم مریم !

خانم کیانی (ترسیده ؛ ملتمسانه) : خواهش می کنم
! صدات رو پایین بیار ... گیلماش این پایین صدات رو می
شنوه .

فرهوت (بر خود مسلط می شود) : ایه ایه ایه م م
مغذرت می می می میخوام . ایه ایه ... یه لحظه کنترول
خودم و از دست دادم . منو ببخش . (کلاش را بر می
دارد و می رود . در آستانه راه رو خروجی ست که خانم
کیانی صدایش می زند)

خانم کیانی : رضا !

(فرهوت می ایستد ، سرش را بر می گرداند)

پس چرا هیچ وقت دیگه به سراغ ما نیامدی ؟

فرهوت (سرش را پایین انداخته به راه خود ادامه می
دهد) : نمیدونم.

خانم کیانی : وایسا ! بیست ساله که این سوال مثل
مار تو گلوم چیره زده .

{ مکث . فرهوت می ایستد }

آزاد که شدي چرا دیگه برنگشتی خونه ؟

فرهوت : من هیچ وقت آزاد نشدم .

خانم کیانی : دو بار آزاد شدي . هر دوبارش هم خونه
نیامدی . مگه من به تو چه کرده بودم ؟

فرهوت : گفتم که ، من هیچ وقت آزاد نشدم .

خانم کیانی : بار دومش رابا چشماي خودم دیدم .

فرهوت : باور کن م م من ااه ااه ااه .

خانم کیانی : مردم درهاي زندان را شکسته بودند ...

فرهوت : امامن آزاد نشدم .

خانم کیانی : تو را روي دست بلندت کرده بودند .
هياھوي جمعيت آنقدر زياد بود که صداي من و نشنيدي .
براي دست تکان دادم ، متوجه نشدي ... شايد هم نمي خواستي
که متوجه من بشي... .

فرهوت : بابا باور کن .

خانم کیانی : نشونيش هم اينکه دستھات رو بالاي سرت
جفت کرده بودي و با شادي همراه مردم سرود « اتحاد » مي
خواندي . {مکثي نسبتاً ممتد } اونروز چقدر بهت افتخار مي
کردم با اينکه از دستت عصباني بودم .

فرهوت (متعجب و با شوق فراوان) : تو به من
افتخار مي کردي؟!

خانم کیانی : به خودم مي گفتم حق داشت اين همه سال
، لابد همچين روزھايي رو مي ديده که دست از مبارزه نمي
کشيد .

فرهوت : کاش من هم مثل شما همان اول از حزب بريده
بودم .

خانم کیانی : اون روز برنده اصلي توبودي و رفقات .
من خجالت کشيدم جلو بيام . ما نيمه راه بريده بوديم .
شما تا آخر آمده بوديد . فاتح شده بوديد . مشتھاتون را
بالاي سرتون گره کرده بوديد و سرود مي خونديد . غوغاي
جمعيت دريا بود و تو مثليھ قايق روي موج دستھاي مردم
، اون بالا ، من اين پايين . برات دست تکام دادم :

«رضا!»، تو فقط سرود مي خوندي، تا آمدم از میان جمعیت راهي به سوي تو باز کنم، رفقات تو را توي ماشین گذاشته بودند و رفته بودي.

فرهوت: دیدي آزاد نشدم!؟

{ مکث ممتد. سپس صدای عبور قطار }

من رو داشتن به یه زندان دیگه می بردند.

خانم کیانی: یه هفته بعد خودم مصاحبه ات را از رادیو شنیدم.

فرهوت: از زندان پخش می شد.

خانم کیانی: بعد از اون هر روز، هر هفته، هر ماه، مقاله ها و عکس های تو را از توی مجله ها می دیدم هوم! شده بودند کاغذ دیواری خونه!

فرهوت (متعجب و پر شوق): تو تو اونها رو جمع می کردی!؟

خانم کیانی: ولی از تو هیچ خبری نبود.

فرهوت: گفتم که، من هیچ وقت آزاد نشدم. اِهه... اِهه...

خانم کیانی: به هزار بدبختی چند تا از رفقات رو پیدا کردم...

فرهوت (مهیج و عصی): نباید این کار رو می کردی...
...

خانم کیانی: باید باهات حرف می زدم.

فرهوت (مهیج): همون بار اول هم که آزاد شدم... اشتباه کردی دنبالم گشتی.

خانم کیانی: یه خبر برات داشتم... خبری که می تونست مسیر زندگیت رو عوض کنه.

فرهوت (مهيج و ذوق زده) : خبرت چي بود ؟ خ خ خبر خوشي بود ، نه ؟

خانم كياني (طفره مي رود) : ديگه چه اهميتي مي تونه داشته باشه ؟

فرهوت : چي بود مريم ؟ چي مي خواستي بهم بگي ؟ اِهه ... اِهه ...

خانم كياني : سه تا نامه برات نوشتم دادم به رفقات كه بهت بدن...

فرهوت : بار اول كه آزاد شم ؟

خانم كياني : بار دوم م . تو انقلاب .

فرهوت : چيزي به دست من نرسيد .

خانم كياني : بعد از اون پنج تا نامه ديگه هم برات نوشتم كه جواب هيچكدام رو نداد .

فرهوت : باور كن چيزي به دست من نرسيد .

خانم كياني : معلوم بود . چونكه يه هفته بعد يادداشتهايي تو خونه مي انداختند كه چرا دست از سر رفيق كوران برني داري .

فرهوت : اون روزها من خودم رو تو يه اتاق حبس كرده بودم . انقلاب به سرعت پيش مي رفت . حزب هم نبايد از قافله عقب مي موند .

خانم كياني (با تمسخر) : برا همن مي نوشتند ؛ رفيق كوران متعلق به همه ي ايران و خلق ستمديده ي جهان است ، او را به مسائل پيش پا افتاده سرگرم نكنيد ؟! { مكث - سپس با لحن عصي ادامه مي دهد ... } مگه من خلق ستمديده نبودم ؟

فرهوت : منو پيش انداخته بودند . بدون اينكه خودم
مخوام توي روزنامه ها به ملت معرفي شده بودم . اِه اِه
ديگه كار از كار گذشته بود . نمي شد حزب رو تنها گذاشت
. آنها به من احتياج داشتند .

خانم كياني (متعجب و ديوانه وار) : پس تنها كسي
كه به تو احتياج نداشت من و بچه ات بوديم . ها ؟!
{ مكث . خانم كياني مضطرب و فرهوت گيج و مبهوت به
يكديگر خيره اند }

فرهوت (ناگهان و هيجان زده) : تو تو تو از من ب
ب بچه داشتی؟ پس اون خبرت اين بود .

خانم كياني (دستپاچه) : نه نه اصلا... منظورم اين
بود كه ... كه چه خوب بود يه بچه داشتيم . اينجوري .
يعني

فرهوت (پر حرارت) : داشتی ؟!

{ مكث ، خانم كياني به طرف پنجره مي رود }

فرهوت (با اشك شيريني در چشم) : تو از من بچه
داشتی مریم ؟!

(سكوت)

(ملتسمانه) داشتی ؟!

خانم كياني : كاش داشته بودم . توحتي اون رو هم از
من دريغ كردي .

{ هر دو در سكوت عميقي فرو رفته و در فكنند . سپس
صداي هوهوي جغد }

خانم كياني (مضطرب) : از اينجا برو ! ... خواهش
مي كنم رضا ! ... برو ! مي شنوي ! يه بند داره زار مي
زنه ... برو ... برو . آخ ! قليم ...

(پاهایش سست شده زانو می زنده)

فرهوت : مریم !

خانم کیانی : قلبم

فرهوت : چت شد یه دفعه ؟ ... خیلی درد داری ؟

خانم کیانی : هیس ! ... قرصها ... رو میزند

{ فرهوت یکی از قرصها را از لوله در می آورد ،
باحیث آمیخته با وحشت به قرصهای آبی رنگ می نگرد ...
نگاهی به قرصها ، نگاهی به خانم کیانی ... انگار توان
حرکت کردن ندارد فرهوت و این ناتوانی ریشه در وحشت او
از دیدن قرصها دارد . }

خانم کیانی : زود باش ... به چی زل زدی ... حیرانی
چرا ؟

(فرهوت هنوز در فکر است ، مادر خودش به زحمت بر
می خیزد و قرصها را بر می دارد .)

فرهوت : ما مالش ششماست ؟

خانم کیانی : بده ببینم .

فرهوت : چیکار داری می کنی ؟ مواظب باش .

(خانم کیانی قرص را خورده و آب را نوشیده است . در
تمام طول این مدت فرهوت منگ و مضطرب به او خیره است و
چند لحظه سکوت . سپس فرهوت نفس راحتی می کشد .)

فرهوت : بهتر شدی ؟!

خانم کیانی : آ... ه ! یه کمی .

فرهوت : چی بود این قرص ...؟

خانم کیانی : تپش قلبم بالا میره . سرگیجه درم .
آرام بخشه . دکتر داده ...

فرهوت : يه جور وحشتناكي من و به ياد گذشته
انداخت .

{ صدای سوت قطار }

صحنه سوم

(خانم کیانی - فرهوت - گیلماش)

گیلماش در زیر زمین را باز می کند و وارد می شود .
خانم کیانی از صدای در یکه می خورد . مضطرب است . سعی
می کند با لبخندهای تصنعی گیلماش را پرت کند .
خانم کیانی : بالاخره کارت تمام شد پسرم ! آقای
فرهوت خیلی وقته که تشریف آوردن .
گیلماش : منو ببخشید آقای فرهوت ... یه خورده سرم
شلوغ بود .
فرهوت : داشتید روی پزیسیون دیشب کار می کردید ؟

چي بود اسمش ، دفاع سيسيلي ... حمله ي ...

گيلماش : سوزين .

فرهوت : آره سوزين .

خانم كياني : اين جور وقتها معمولاً شعر مي نويسه .
درسته مادر!

گيلماش : دوست داريد براتون بخونم .

فرهوت : نمي دونستم شعر هم كار مي كني . بخون ببينم
چكار كردي ؟

گيلماش كاغذي را از جيب بيرون مي آورد و شروع به
خواندن مي كند .

گيلماش : هر آنچه خود مي شوم تويي

با اينهمه

نشد كه ببينم تو را به روز كوچ .

از من دريغ تو ديوانه كرده اند

از ما يكي چرا

قرارش به سر نماند و رفت ؟

ديدم چگونه پدر را كمر شكست .

خانم كياني : ديگه بسه .

گيلماش : بگذار تا آخر كارمو بخونم . فردا شايد ...
شايد ...

{ خانم كياني به آشپزخانه پناه مي برد . }

فرهوت (با آهي سرد و حتي مغموم و بغض آلود) :
مخوان .

گيلماش : من بي آوازم . بي آوازم .

فرهوت : منم بي آوازم .

گيلماش :

غروب كه مي وزد پاييز

هلهله اي دعوتم مي كند

كه مثل موسيقي كولي ها

فرهوت : پل راه آهن

يه آواز غمناك تو هوا !

گيلماش : همش نميدونم چرا بايد برم يه جايي .

فرهوت : تو بيرون زمان ايستاده اي شاعر

گيلماش : انا بهلول بلال مكان

فرهوت : از كيه ؟

گيلماش : آدونييس شاعر عرب

فرهوت : اسمش رو شنيدم .

گيلماش (از جيبش يك بطري بغلي در مي آورد) :
ودكاست . بريزم

فرهوت : فقط يك پيك . نمي خوام دستت رو پس بزنم .

گيلماش : اينهم براي شما . به سلامتي يه

فرهوت : هر چه شاعر هست و خواهد بود .

گيلماش : نوش !

(مادر برمي گردد)

خانم كياني : خوب با هم اياغ شديد تو اين مدت كم !

گیلماش :شاعران همدات هاي خویشند . نیمه هاي غایب خویش.

فرهوت : همزادان غریبه (با چشمتی به خانم کیانی)
گیلماش : فرزندان خدایان .
(می خندد)

... بالاخره آقای فرهوت را شناختند مادر ؟!

فرهوت : ما از بیست سال پیش تا حالا
خانم کیانی (دستپاچه و با لبخندی مصنوعی) :
همکلاس هاي قدیمی بودیم . اسمشون رو عوض کردند ... خب
جوانی یه دیگه .

فرهوت : خب ایه ایه ایه تقریباً ... آره ایه ایه
ایه من و پدرت هم رشته بودیم ...

خانم کیانی (دستپاچه) : بهتر نیست بریم تو سالن .
آخه اینجا خوب نیست ... بفرمایید خواهش می کنم

فرهوت : اینجا راحت تره . ترجیح می دهم همین جا
باشیم ... البته اگر مزاحم نباشم .

خانم کیانی : این چه حرفی یه ...

گیلماش : فکر کنم آقای فرهوت از جاهای بسته و چار
دیواری متنفر باشند ؟ درسته ؟

فرهوت : از کجا فهمیدی ؟

گیلماش (با لبخند) : همزادان غریبه ! شاعران
نیمه هاي دیگر خویش اند

خانم کیانی : بفرمایید ! خواهش می کنم لطفاً ... !

گیلماش : اصلاً چجوره تا شما شام را آماده می کنید
من و آقای فرهوت یه خورده تو باغ قدم بزنیم ... ها ؟!

خانم کیانی (عصبی) : گیلماش !

گیلماش : اینجا غروب پائیزی دیدن داره ...

خانم کیانی : آقای فرهوت حالشون مناسب نیست .

فرهوت : اتفاقاً بدم نمی یاد ... اهه اهه اهه

گیلماش : پس وقت را تلف نکنیم .

(بر می خیزد)

فرهوت : با اجازه تون

(گیلماش از پیش می رود)

گیلماش : از این طرف لطفاً ...

(خانم کیانی تسلیم)

گیلماش : بفرما دوست من ! بفرما !

(گیلماش خارج می شود)

خانم کیانی : رضا !

(فرهوت بر می گردد)

قول بده چیزی بهش نگي ... او نباید چیزی بدونه ...

هیچی .

فرهوت : می فهمم .

(فرهوت هم خارج می شود)

صدای هو هو جغد)

خانم کیانی : نمی دارم ... کور خوندي ... گیلماش رو

من با خون جگر بزرگش کردم ... نمی دارم ... نه نه تو حق

نداري

(خانم کیانی به طرف آشپزخانه پناه می جوید . کمی

از گج سقف جلو پایش می ریزد .)

اه ... بريز ... بريز ... تو هم بريز ... حالا كه همه ي
زندگي من داره بر باد مي ره ... نه ... نه ... اما ... نه
... من نمي گذارم . تا زنده ام ... نمي گذارم .

(صداي هو هوي جغد)

}

{ پرده

پرده ی دوم

صحنه اول

(فرهوت ، گيلماش)

گوشه اي از باغ ، كف صحنه را برگهاي زرد پائيذي پوشانده است . نيمکتي رنگ و رو رفته در وسط انتهاي صحنه ، تير چراغي قديمي کنار نيمکت روشن است . يک دو درخت کهنسال پشت نيمکتند . سه چهار درخت ديگر که شکسته و کنده هايشان بر روي زمين افتاده درگوشه هاي ديگر صحنه . همه چيز گوياي باغي کهن است که درحال از بين رفتن مي باشد . غروب رنگ خونينش را بر فراز درختهاي کهن پشت صحنه پاشيده است و صداي پرندگان مهاجر که کوچ مي کنند با صداي نهري که پايين باغ مي گذارد در هم مي آميزد . فرهوت و گيلماش از سمت چپ وارد صحنه مي شوند .

گيلماش : يه وقت باغ قشنگي بود . طوفان پارسال نيمي از درختها رو انداخت .

فرهوت : ايه ... ايه ... ايه ... بنشينيم . ايه ايه ... جاي با صفائي يه ...

(مي نشيند)

گيلماش : برا من که خسته کننده شده

فرهوت : چجور شاعري هستي جوون !

گيلماش : اتفاقاً چون شاعرم از اينجا خسته شدم .

فرهوت : ببين ! حتا افتاده شون هم زيباست .

گیلماش : تاحالا شده که توي يه مسابقه شرکت کنی ؟

فرهوت : همه ي زندگي من يه مسابقه بوده .

گیلماش : شده حقت رو خورده باشن ؟ يعني تاول شده باشي اما داور راي به دوم شدن تو داده باشه .

فرهوت : زندگي يه بازي يه . برنده ي واقعي اونه که نه به خاطر برد و باخت بلکه به خاطر خود نفس بازي بازي کنه .

گیلماش : اين حرف بازنده هاس . من تا حالا همیشه بردم .

فرهوت : اون درخت انجيره درسته ؟

گیلماش : آره . بذار چند تا برات بچينم .

(گيلماش به شاخه اي چنگ مي زند و بالا مي رود)

فرهوت : مواظب باش .

گیلماش : پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت . مطمئن اگه يك سال همش توي بهشت باشي يعني توي بهشت زنداني باشي ،

فرهوت : زيبائي حال جاودانه است پسر .

گیلماش : تو به من مي گي پسر ؟ بگير انجيرهو بخور .

فرهوت : من که ترجيح مي دهم تسليم ملطق زيبا باشم .

گیلماش : يه جايي نوشته بودم که « رهايي زيباترين جاودانگي است »

فرهوت : اينجا زمان ايستاده ، جلو نمي ره .

گیلماش : واسه همينه که بايد فلنگ رو بست و ويژژژ

،

فرهوت : اینها همش صوته ... ما هم يك روز مثل تو
فكر مي كرديم اما زندگي واقعيات ديگه اي رو جلو چشممون
قرار داد ...

گيلماش : من به دنبال رهايي ام ، جاودگاني مطلق ،
آقاي فرهوت!

فرهوت (با تمسخر) : هه ! كجا داري دنبالش مي
گري ؟!

گيلماش : در كلمه . در ذره ذره ذوب شدن در جوهر
خودكار . مردن و در كلمه اي زنده شدن . در كشف حركت
فيل سفيد كه با كله به پياده ي قلعه ي شاه حمله مي كنه
، قرباني ميشه تا تاريخ يك واريانت را به نام گيلماش
در فرهنگ آغاز بازي شطرنج ثبت كنه . من . من . من .
گيلماش كياني . راستي به قول بابا : چقدر زمان كافيه
تا آدمها رو تنها تبديل به خاطره هايي تار و محو كنه
و چقدر زمان بايد بگذره تا خاطره ها درچندنام خلاصه شند
و نامها در كتابهاي لغت بپوسند ؟ هين ؟ به هين سادگي ؟
نه ، من دارم به يه چيز بيشتر فكر مي كنم .

فرهوت : صوته ... صوته ... همه اش حرفه ... حرف .

تو بايد ياد بگيري كه قبل از هر چيز زندگي كي ...
اینها همش سرابه ، مي فهمي ؟ سرابه پسر !

گيلماش : به من نگو پسر .

فرهوت : به هر حال يه وقت چشم باز مي كي كه مثل
من پنجاه سالته و ديگه هيچ . همه چيز باد هوا . نكن !
اينكارو نكن گيلماش ! (مكث)

اجازه مي دين كه گيلماش صداتون كنم آقاي كياني ؟!

(گيلماش به آسمان نگاه مي كند)

گیلماش : اون لك لك ها رو مي بيني اون بالا . كي مي دونه غریزه حقیقت غایی هستي یه و عقل نقابی كه اخلاق رو طفیل چهره ي غریزه مي كنه . « اراداتي بنما تا سعادتي ببری » ؟ كاش منم یه لك لك بودم .

فرهوت : ااهه ااهه ... البته شاید درست نباشه تو زندگی خصوصی شما دخالت كنم ... هر چي باشه من فقط سه روزه با تو آشنا شدم ... اما سالها پیش ...حتي پیش از آنكه تو بدنیا بیای ، با مرحوم پدرت دوست بودم .

گیلماش :فكر كنم قبلا هم بهم گفته بودید .

فرهوت : از اون گذشته ، وظیفه ي انسانی ام به من حكم مي كنه كه نگذارم تو هم وارد غاري بشي كه انتها نداره و هزار دالان تو در توش روح گمشده انسان رو مي بلعه . ببین ! من بیست و اندي ساله كه توي این دالان سرگردون و بی پناه قدم مي زخم و از اوج ترس قدم در هر هزار تویی كه فكرشو بكني گذاشتم . تا حالا كه به اینجا رسیدم كه تو كنارم نشسته ای .

گیلماش : باور كنید دیكه تحمل ندارم . دارم خفه مي شم اینجا .

فرهوت : با اینکه خیلی بهت علاقه مند شدم بذار یه چیزی رو رك بهت بگم . ااهه ااهه ... خیلی آدم خودخواهي هستي ...

گیلماش : چرا نمی خواید بفهمید من هم حق دارم ... منم باید بتونم آینده رو برای خودم بسازم ...

فرهوت : دیگران چي ؟ ... مادرت . تو این شرایط ! هنوز سالگرد پدرت رو ندادید ... خواهر نوجوانت ااهه ااهه ... و اون دختر بیچاره ... ااهه ااهه ... ااهه ...هیچ كدوم از اینها حق ندارند ؟ ... آینده ندارند ؟ ...

گیلماش : من چیزی رو از اونها سلب نکردم ... فقط می
خوام خودم را نجات بدم .

فرهوت : تو داری بزرگترین جنایت رو درحق اون دختر
می کنی ... تقریباً داری همه ی زندگی رو ازش می گیری ... می
فهمی ؟!

گیلماش : اما هیچ اتفاقی بین من و او رخ نداده ...

فرهوت : چه حادثه ای عظیم تر از عشق ؟!

گیلماش : این حرف یک سال پیشه ... اون موقع من فقط
یه بچه بودم .

فرهوت : بیست و سه سالت بوده ... کی لیسانست رو
گرفتی ؟ ... فکر کنم همون پارسال که بچه بودی ...

گیلماش : مهم نیست که چند سالم بوده یا چقدر درس و
کتاب خونده بودم ... تو این یک سال من هم بزرگتر شدم ...
یه پرده هایی از جلو چشم برداشته شده . یه صداهایی
مرتب تو گوشم پچ پچه کردند ... خیالها و کابوس هایی شب
و روز باهام بودند ... یه شبج که همش بهم می گه برو ...
برو ... نمیر (صدای قطار) اون پل راه آهن رو می بینی
بالای اون دره ؟ وقتی یه قطار از روش رد می شه .

(صدای هوهوی جغد . فرهوت در سکوت عمیق فرو رفته
و گیلماش به دوردست می نگرد .)

فرهوت : دیروز که با اون حال اومده بود قهوه خونه
دنبالت ...

گیلماش : همین حماقتاشه که کفر من و در می یاره .

فرهوت : تو می گی حماقت چونکه الان می خوای فراموشش
کنی .

پس به چشم حماقت به رفتاراي اون نگاه ميکني ... اما
من ميگم عشق ، چه چيز جز عشق مي تونه پاي يه دختر
موقري مثل اون رو توي قهوه خونه اي باز کنه که پاتون
قاچاقچي ها و قمار بازهاست !؟

گيلماش : هه ! عشق ! عجب کلمه ي فريبنده اي ... تا
وقتي زيبا و جواني و نفس ميکشي آره ... اما وقتي مرد ي چي
؟ کدام زنه که بتونه به يک جسد بد بود و متعفن عشق
بورزه ؟

مثل اينکه هين ديروز بود بابا مرد . آروم و بي سرو
صدا . انگار نه انگار که نفس مي کشيد . من نمي خوام مثل
اون بشم .

فرهوت : اهه اهه اهه ... تو اما ...

گيلماش : مرگ پدر خيلي چيزا رو به من ياد داد .

فرهوت : اما مي بيني که زندگي هنو زجريان داره .

گيلماش : اما نه براي او

فرهوت : چرا . مادامي که تو زندگي مي کني يعني اون
هنوز زنده است . فراموش نکن که تو ادامه ي حيات او بر
کره خاكي هستي.

گيلماش : من اما زندگي مي کنم که نيم . که جاودان
بمونم .

فرهوت : اين فقط يه روياست . حتي اگر رويين تن باشي

...

گيلماش : رويين تن مي شم . رويين از کلمات . حتي شده
در يک حرکت قرباني وزير در يک واريانت که کشف کرده ام
و حتما بايد ثبتش کنم ، نه تو اين خراب شده ، يه جايي
که به آدم از چشم يک محکوم بالفطره نگاه نمي کنند . من
تصميم خودمو گرفتم آقا .

(گيلماش سيگاري از جيب در مي آورد) .

فرهوت : تڪ تڪ رفتارهاي تو منو به ياد گذشته خودم
مي اندازه .

گيلماش (به شوخي) : همزادان غريبه . سمپزي . بي
رحمانه زيبا .

فرهوت : شوخي نمي كنم . من هم يه وقت زني توي
زندگيم بود كه قدرش رو ندونستم . البته حالا مثل سگ
پشيمونم .

(گيلماش سيگاري تعارف مي كند)

گيلماش : مي كشي ؟!

فرهوت : چجور هم . ممنون .

گيلماش : دوستش داشتي ؟

فرهوت : ديونش بودم .

گيلماش : پس چي شد ؟!

فرهوت : درست مثل الان تو . دنبال آب حيات مي گشتم

.

گيلماش : پيدايش كردي .

فرهوت : فقط جواني مو گم كردم . هين .

گيلماش : چجوري ؟

فرهوت : هين كه آبي توي استخونام دويد و چشم باز
كردم خودمو ميون جريانات خطرناك سياسي ديدم ؛ از
كودتاي ۲۸ مرداد تا انقلاب ۵۷ تا قتل عام ۶۷ .

گیلماش : آره ، پدر یه چیزایی برام گفته بود .
ظاهراً خودشم زندان بوده ... آره . یادمه . اون وقتها
من سه چهار سالم بود ...

فرهوت (متعجب) : چي ؟ ... فکر نکنم ... نه ، تو
اون وقتها هنوز دنیا نیومده بودي .

گیلماش : من الان بیست و چهار سالمه . (با خنده)
شیر خشک زمان خدا بیامرز را خوردم .

فرهوت : (حیران و مغموم) بهم گفته بودي . باید
زودتر از اینها می فهمیدم .

(مکث - صدای جیرجیرک و شرشر آب نهر)

گیلماش : بالاخره ترکش کردید ؟! چیه ؟! تو فکر
رفتید ؟!

(فرهوت متوجه نیست)

فرهوت : (دستپاچه) چیزی گفتید ؟

گیلماش : داشتید از زنتون می گفتید . بالاخره ترکش
کردید ؟

فرهوت : آهان ! ... مدت زیادی تو خونه من نموند یا
من تو خونه اون نموندم ... یه مهمان مختصر بودیم ما .

گیلماش : (با تأثر) مُرد ؟!

فرهوت : کشتمش .

گیلماش : شما ؟! کشتیدش ؟!

فرهوت : کاش کشته بودمش .

گیلماش : سر در نمی یارم .

فرهوت : همین کاری رو کردم که تو الان داری می کنی .
عشقش رو کشتم .

گیلماش : پس ترکش کردی . چرا ؟

فرهوت : با همه عشقی که بهش داشتم از آرمانهای حزب نمی شد دست کشید . افتادم زندان . زیر شکنجه بودم . ساواک حتی از خانواده آدم هم نمی گذشت . ترسیدم یه وقت از او برای اعتراف گرفتن از من استفاده کنند . پاشنه ی آشیل من شده بود اون زن . چشم زیبای اسفندیار حزب داشت انتظار تیرگزی را می کشید . پیش از اونی که دشمن تیر کنه خودم کورش کردم . طلاقش دادم . باهمه عشقی که داشتیم و بود .

گیلماش : از توی زندان !؟

فرهوت : با هزار دوز و کلک { مکث } اما او طلاق نگرفت .

گیلماش : نگرفت ؟ یه زن جوانی مثل او ... طلاق نگرفت؟

فرهوت : گفتم که عاشق بود .

(سکوت . هوا تاریک شده ، نور ماه می تابد و صدای سیرسیرک ها بلند شده است .)

گیلماش : مطمئنم که عاشق بود ؟

فرهوت : اما او ده سال انتظار من رو کشید .

گیلماش : انگیزه های زیادی ممکنه یه زن رو منتظر یه مرد بکاره .

فرهوت : چه انگیزه ای قوی تر از عشق .

گیلماش : چند سال با هم زندگي کردید ؟ پیش از اون
که زندان بیافتي .

فرهوت : همه اش يك هفته ...

گیلماش : ممکن بود از شما بچه اي داشته باشه ؟

فرهوت : نه ! نه ! هیچ وقت . ما فقط يك هفته ...
اهه ااهه بعدش من افتادم زندان .

گیلماش : بعدش چي شد ؟ ... آزاد كه شدي ...

فرهوت : سراغش نرفتم . تصمیم گرفته بودم تا وقتی
که مبارزه به ثمر ننشسته ديگه زن نداشته باشم ... هر آن
ممکن بود دوباره بیافتم زندان . ااهه ااهه

گیلماش : او چي ؟ ... دست کشید ؟

فرهوت : گوشه به گوشه دنبالم مي گشت ... هرکجا كه
رفته بودم پشت سرم آمده بود . اما ديگه هیچ وقت
ندیدمش . ديروز كه اون دختر دنبالت اومده بود قهوه خونه
یه دفعه همه ي گذشته خودم پیش چشمم مجسم شد . يه لحظه حس
کردم اين دختر همون زني يه كه من بيست و پنج سال پیش
عشقش رو برباد دادم .

گیلماش : و حالا مي خواي بهش كمك كني . در واقع مي
خواي اينجوري از بند عذاب وجدان بيست و چند ساله ات
رها شي .

فرهوت : من مي خواهم به تو كمك كنم چرا كه اگر
اين وسط خسراني باشه بيشترين كسي كه ضربه مي خوره تويي
.

گیلماش : چرا مي خواي به من كمك كني ؟

فرهوت : نمی دونم .

گیلماش : امان مې دوڼم . یه نرم افزار ظریفی درون آدمي ست که خيلي راحت فجایع را تو لباس رفتارهای معمولی جلوه مې ده ؛ تو مې خواي به من کمک کني چونکه خودت هم یه روز وضعیت من و داشتې .

فروهت : دقیقاً .

گیلماش : سارا همون زني یه که تو بیست و پنج سال پیش رهاش کردی و من همون آقای فروهت تو یه جلد جوانتر .

فروهت : دقیقاً .

گیلماش : من گذشته توام و تو یک امکان در آینده ی من .

فروهت : واقعاً .

گیلماش (با خن برتر) : پس تو با کمک به من مې خواي به خودت یعنی به گذشته ی خودت کمک کني و با کمک کردن به سارا د رواقع از زني دفاع مې کني که سالها پیش به قول خودت کشتیش .

فروهت : نمی دوڼم . شاید .

گیلماش : و این همون چیزی یه که من بهش میگم کامپیوتر فریبکار روان آدمي .

فروهت (مغموم) : شاید حق با تو باشه .

گیلماش : مرحمت زیاد ! من این کمک را نمی خواهم . راحت تر بگم ، نمی خواهم وسیله خود فریبی یه دیگران باشم . من یا سارا یا هر کس دیگری اسباب و ابزار نیستیم . آچار فرانسه نیستیم تا دیگران به وسیله اون شیر عذاب را بر وجدان خود ببندند ... ما هم آدمیم با عذاب ها و وجدانهایی دیگه .

(سکوت . فرهوت با اندوهي فراوان در فکر رفته قدم مي زند .)

فرهوت : هر جور دوست داري فکر کن . انگيزه من هر چي که باشه مهم نيست . مهم اينه که درست ميگم چونکه خودم لمسش کردم . راهي که تو مي ري آخر و عاقبتش پشيموني يه . داري اشتباه مي کني . چرا غمي خواي بهفمي .

گيلماش : شايد هم شما درست بگيد . اما من هم بايد سرم به سنگ بخوره تا سنگ رو بفهمم .

فرهوت : (مي نشيند) من هم يه روز رفتم که سرم را به سنگ بزنم . همه هاي و هو کردند سنگ ! سنگ ! فقط يه نفر بهم کمک کرد که محکم تر سرم را بکوبم به سنگ . حالا که فکرش مي کنم مي بينم همون يه نفر را بيشتر از بقيه دوست دارم .

گيلماش : زنت بود ؟

فرهوت : نه همين دکتر بيرنگ ...

گيلماش : (به طعنه) متخصص سر به سنگ زدنه . يا شايد هم سنگ به سرزدن . به هر حال خوب آدم را کله پا مي کنه .

(فرهوت از جيبش پارچه ي سفيد رنگ تا شده اي را در مي آورد . قرصي را از ميان پارچه د رکف دست مي اندازد . قرص آبي رنگ .)

فرهوت : (خطاب به قرص) آ آ بي هم هم همچون عشق ! هه

گيلماش : اين چيه ؟

فرهوت : فرشته مرگ در لباس نوعروسان ... آبی چونان
عشق .

گیلماش : بیشتر به قرص های آرام بخش شبیه ... دکتر
هرکي رو مي بينه يکي از اينها رو بهش مي ده .
فرهوت : به تو هم داده ؟

گیلماش : دورشون ریختم .

فرهوت : من هم سه چهار بار اين اواخر تصميم گرفتم
بندازمشون دور اما مثل يك طوق لعنتي گردنم رو چسبیده ول
نمي کنه لامصب . بیست و چهار ساله که باهامه . تقریباً
هم سن و سال تو هست .

گیلماش : بیست و چهار سال ؟ ... هیچ وقت نخوردینش ؟
فرهوت : اين يك قرص معمولي نيست . يك بار براي
همیشه بايد تصميم بگيري که بخوريش يا بياندازيش دور .
اما آدم مستاصلي مثل م م من بیست و چهار سال دو دل مي
مونه که بالاخره با اين قرص چکار کنه ...

گیلماش : عوضش مادر روزي يك دوزش رو مي خوره .
فرهوت : گفتم که اين با اونهاي ديگه فرق مي کنه .

گیلماش : مگه آرامبخش نيست ؟

فرهوت : چرا آرامبخشه ... ابدی . براي همیشه .

گیلماش : چیه ؟

فرهوت : سمه . کمتر از سي ثانيه کارگر مي افته ...
فقط بايد سي ثانيه تحملش کرد .

گیلماش : (متعجب) اينو دکتر به شما داد ؟!

فرهوت : درست وقتی که همه معلم اخلاق شده بودند .
کمک کرد زودتر سرم به سنگ بخوره .

گیلماش : آدم الکی خوشی مثل او ...

فرهوت : راجع به دکتر اینجوری زود قضاوت نکن . او
انسان شرافتمندی یه .

گیلماش : چرا بهتون سم داد ؟

فرهوت : من خودم ازش خواسته بودم ...

گیلماش : و او به همین راحتی شرافت حرفه ای ش رو زیر
پا گذاشت و برای شما سم درست کرد .

فرهوت : هر کجا می رفتم یا مسخره می کردند یا
نصیحت . دکتر اما بی هیچ کلمه حرفی ، سه روز بعد این
قرص را برایم درست کرد ، تو آزمایشگاه دارو سازی .
درست مثل یک قرص آرامبخش ... تنها کسی که اونوقت مرا
درک می کرد ... و خیلی صادقانه به من کمک کرد .

گیلماش : مطمئنی که شما را درک می کرد ؟ یا می
خواست بهتون کمک کنه ؟ یا خیلی صادقانه می خواست شما رو
به کام مرگ بفرسته ...

فرهوت : دکتر خودش هم یکی از این قرصها رو داشت .
حتماً هنوز هم داره .

گیلماش : مطمئنی که قرصهای خود دکتر آرامبخش نبوده

؟

فرهوت : چرا می خوای همه اش من و تو شک بیاندازی ؟

گیلماش : شک هویت اندیشه ی ساله .

فرهوت : و ایمان قدرت دلهاي روشنه ... من به دکتري
ایمان داشتم ...

گیلماش : اگر ایمان اندکي با زندگي سنجیت داشته
باشه ، يك فرد با ایمان هیچ گاه به خودش حتی اجازه ي
فکر کردن به خودکشی مي ده ؟ ... مطمئني که آنچه مي
پنداشتي داري ایمان بود ؟

فرهوت : فکر مي کردم حد اقلش باید اختیار مرگ
خودم را داشته باشم .

گیلماش : فکر خیلی قشنگیه اما ربطی به ایمان نداره

فرهوت (عصبی) : شاید حق با تو باشد .

گیلماش : پس چرا هنوز با خودت داریش ؟

فرهوت : سه چهار بار همین اواخر ، گفتم که ...
خواستم بیاندازمشون تو رودخونه ، دلم برای ماهیها سوخت

گیلماش : مطمئني که دلت برای ماهیها سوخته بود ؟
یعني فقط به خاطر ماهیها قرص ها را دور نیانداختي ؟

فرهوت : راستش نه . چونکه یکی دو بار دیگه هم
خواستم از شرشون خودم رو خلاص کنم اما خودم هم نفهمیدم
چه شد که بی اختیار دوباره لای دستمال پیچیدمش و
گذاشتم توی جیبم . اما این بار هر جور شده دورشون مي
ریزم ... دیگه تحمل این طوق لعنتي رو ندارم .

گیلماش :عجب ! حالا شد والس خدا حافظي میلان کوندره
بدش به من

فرهوت : (ترسیده) احمق نشو .

گیلماش : مگه ئی خواستی ازشون خلاص شی ؟

فرهوت : نه به قیمت کشته شدن یکی دیگه .

گیلماش : چیزی که ساخته شد یک روزی بالاخره باید ازش استفاده بشه .

فرهوت : تو خیلی جوونی ... این فکرها رو از سرت دور کن .

گیلماش : دلت برا من می سوزه ... همنجور که به حال ماهیها . مطمئن حالا که قرصها رو دوباره پیچوندي گذاشتی توی جیب دلت برای من سوخته ؟ یا شاید نمی تونی ازش دل بکشی .

فرهوت : نه ... نه ... کی ... کی بود چند دقیقه پیش از جاودانگی حرف می زد ؟

گیلماش : نترس من قرص رو نمی خواستم برای خودم ، فقط می خواستم کمک کنم بریزیش دور ... همین .

فرهوت : (نفس راحتی می کشد) خودم یه فکری براش می کنم . امتحانی یه که خودم باید پس بدم ... اهه اهه (سکوت . صدای هوهوی جغد)

گیلماش : مثل اینکه هوا خیلی سرد شد ... بریم کم کم طرف خونه .

فرهوت : مادرت که چیزی نمی دونه ؟

گیلماش : امشب براش می گم .

فرهوت : از غصه دق می کنه .

گیلماش : بالاخره یه جوری باید بفهمه .

فرهوت : حالا کی قراره بیان دنبالت .

گیلماش : فردا صبح از گاه

فرهوت : به این زودي ؟ { مکث } اون دختره ، سارا ،
گفتي بهش؟

گیلماش : نه ... نمي دونم چجوري براش توضيح بدم .

فرهوت : باز هم دارم بهت مي گم ... دست بردار ...
درحق خودت و خانواده ات و اون دختر بيچاره ظلم نکن .
اهه اهه اهه .

گیلماش : حالتون خوش نيست . بریم که خيلي سرده ...
پائيز اينجا ... شبهاش زمهريره ... بریم ...

(از سمت راست خارج مي شوند)

فرهوت : اهه اهه اهه بریم . اهه اهه ... بيشتز فکر
کن .

{ نور مي رود }

صحنه دوم

(جواد و رویا)

جلو صحنه :

جای دیگری در باغ ؛ سنگفرشی که از در ورودی به طرف ساختمان خانه می رود و نهری که در کنارش جاری است ، با صدایی پر طراوت . کناره های سنگفرش چراغهایی آبی رنگ روشن شده اند . نیمکتی هم کنار چراغ هست . « صدای سیرسیرک » و آنسوی سنگفرش « پشت صحنه » درختان انبوه باغ .

رویا و جواد (رو به تماشاچیان) کنار نهر نشسته اند . پاهایشان در آب است . هر دو صورتشان خیس است . جواد جوان بیست و سه چهار ساله ، موبور ، ریش و سبیل تراشیده ، جین پوشیده است . پاچه های شلوارش را بالا زده کنار رویا نشسته . رویا دو سیب را در نهر می شوید . یکی را به جواد می دهد . جواد در فکر است .

(این يك صحنه تغزلی است . باید دقت شود که طراوت و ظرافت آن القا شود)

رویا : جواد ؟!

جواد : ها !

رویا : هنوز تو فکرشی ؟

جواد : فکر می کنم کار خوبی نکردیم .

رویا : من که خیلی خوشحالم .

جواد : باید یه خورده دیگه صبر می کردیم .

رویا : يك سال صبر کردیم .

جواد : يه هفته ديگه هم صبر مي كرديم تا سالگرد
پدرت ...

رويا : جواد ! نمي دوني چقدر خوشحالم . حالا حس مي
كنم بزرگتر شدم . سنگين تر شدم ...

جواد : نبايد عجله مي كرديم ...

رويا : نگران نباش . بعد از سالگرد بلافاصله عروسي
را برگزار مي كنيم .

جواد : اما چيزي از گناه ما كم نميشه .

رويا : ما گناهي نكرديم . تو شوهر مني جواد .

جواد : اما هنوز ...

رويا : اگه پارسال اون بدبختي به ما رو نكرده بود

...

جواد : چرا اصرار كردي رويا . چرا ؟

رويا : ببين عكس ماه رو تو آب . چه خوشگله .

جواد : آره ... قشنگه .

رويا : بخند ديگه ... امشب ... امشب ... يه شب طلايي يه

.

جواد : تو واقعاً خوشحالي رويا ؟!

رويا : فكر مي كنم زير پوستم چراغونه . يه كهكشان
كوچولو كه بهم لبخند مي زنه .

جواد : راستش منم خيلي خوشحالم ... فقط يه کمي نگرانم .

رويا : چشمهات رو ببند ... ببند ديگه ... زود باش .

(جواد چشم مي بندد)

جواد : خب ؟!

رويا : آرزو کن .

جواد : چي رو آرزو کنم ؟

رويا : هرچي دوست داري ؟

جواد : فقط تو رو دوست دارم .

رويا : و يه کهکشان کوچولو ... مي بينيش ؟

جواد : آره .

رويا : لبخند مي زنه ... مگه نه ؟ ... آرزو کن جواد . ماه چهارده آرزوهات رو برآورده مي کنه .

جواد : تو هم چشمت رو ببند ... بستي ؟

رويا : آره .

جواد : حالا تو آرزو کن .

رويا : باشه ... { مکث }

جواد : تمام شد .

رويا : مي توني چشمات را باز کنی .

(چشمهانشان را باز مي کنند .)

جواد : جي آرزو كردي ؟

رويا : هيچي . ڪلمه اي تو ذهنم نيامد . فقط تصوير
يڪ گندمزار پهناور ... هين .

جواد : رويا !

رويا : ها !

جواد : خيلي خوشحالم ... فڪر مي ڪنم حالا ديگه نگران
هيچي نيستم .

رويا : تو حالا ديگه يه مرد واقعي شدي .

جواد : منم حس مي ڪنم ڪه بزرگتر شدم .

رويا : تولدت مبارڪ عزيزم .

جواد : مثل اينڪه يڪي داره مي ياد اين بر

(تند بر مي خيزند ، خودشان را مرتب مي ڪنند)

رويا : ڪي يه اين وقت شب ؟!

جواد : خب من ميرم . فردا مي بينمت .

رويا : مواظب خودت باش .

جواد : شب بخير عزيزم .

رويا : كهڪشان کوچولو را فراموش نڪن .

(جواد مي رود . رويا خودش را مرتب مي ڪند)

صحنه سوم

(رویا - سارا - گیلماش - فرهوت)

چند لحظه بعد دختری فانوس به دست وارد می شود ؛
جوان و هم سن و سال رویاست با دستی مجروح و بانداژ شده
، سفیدی بانداژها در تاریک‌نای شب هویداست . نامش را
سارا می‌نهیم .

رویا : تویی سارا ؟!

سارا : سلام .

رویا : اتفاقی افتاده ؟!

سارا : گيلماش ... خونه است ؟

رويا : چي شده ؟!

سارا : بايد باهاش حرف بزنم .

رويا : بميرم چه بلایي سرت اومده ؟ دستت رو چرا باند
پيچيدي .

سارا : چيزي نيست يه خورده زخم شده . تيغ بريده
تو بي حواسي .

رويا : عزيزم (سارا را در آغوش مي کشد) چند
بار بهت گفتم قاي بافي رو بذار کنار . حيف نيست
انگشتايي به اين قشنگي ؟ آخ اي ! حالا چرا اينجا
واستادي . بيا تو .

سارا : قربونت برم . گيلماش را بگو بياد ، بايد
باهاش حرف بزنم .

رويا : چي شده بازم حرفتون به هم گير کرده ؟

سارا : توي ده راجع به اون حرفهايي مي زنن .

رويا : شايعه است . همش شايعه است .

سارا : خودم تو قهوه خونه ديدمش .

رويا : اون فقط برا تفريح اونجا مي ره .

سارا : آه ... خدا کنم !

رويا : نگران نباش .

سارا : رويا ! من مي ترسم ...

رويا : هيچ فكريش رو نكن .

سارا : كمكم مي ڪي ؟ ... ها ؟ رويا !

رويا : آره عزيزم ...

سارا : ما نبايد بگذاريم ...

رويا : گريه نكن ... من ڪمڪت مي ڪنم ... بيا صورت
رو آب بزن ... گيلماش پسر مهربوني يه ... من داداشم رو
مي شناسم .

(هر دو ڪنار جوي مي نشينند)

آبش خنڪه .

سارا : برو بهش بگو بيا ...

رويا : (لبخند زنان) نمي خواي ڪه اشڪات رو
نشونش بدي .

(رويا يڪ مشت آب به صورت سارا مي پاشد)

جند ديگه ... جند .

(سارا لبخند مي زند)

حالا خوب شد ...

(فرهوت و گيلماش از انتهاي صحنه به سنگفرش مي
رسند . دخترها متوجه ورود آنها نمي شوند . تا اينڪه
فروهت از پشت درختان سرفه مي ڪند)

رويا : (ترسيده) ڪسي اونجاست ؟

(از پشت درختان ظاهر مي شوند)

گیلماش : تارزان ... نمی ترسی که ؟

رویا : (با لبخند به سارا) گیلماشه ... (آهسته)
(اخماتو باز کن دیگه ... (به گیلماش) بیاکه مهمون
عزیزی داری .

فرهوت : (مثل اینکه سارا را می شناسد) حتماً یه
فرشته ... یا یه چیزی توی همین مایه ها .

سارا : (خجل) سلام .

گیلماش : (سرد) سلام .

فرهوت : نگفتم . فرشته ها رو به راحتی از راه دور
هم میشه شناخت ، فقط کافی یه خورده اهل دل باشی . درست
می گم گیلماش؟

رویا : شما باید آقای فرهوت باشید .

گیلماش : رویا خواهرم .

فرهوت : بله بله . خوشوقتم .

رویا : سارا از دوستان و همکلاسی های مشترک من
و گیلماش...

فرهوت : قبلاً زیارتشون کردم .

سارا : از بابت دیروز متاسفم .

فرهوت : بعد مادرتون همه چیز رو برام تعریف کرد .

رویا : اوه ... جالبه تقریباً همه اهالی دهکده رو می
شناسید .

سارا : آقاي فرهوت مستاجر ما هستند .

فرهوت : يه مستاجر فضول .

سارا : شما آدم مهرباني هستيد آقاي فرهوت

فرهوت : دستتون چگونه ؟ بهتر شده ؟

سارا : بد نيست . ديروز شما كه واقعا به من لطف
كرديد ، شرمنده محبتهاتون !

فرهوت : دخترم اين چه حرفيه مي زني ؟ وظيفه بود .

گيلماش : جريان چيه ؟

سارا : پاي داربست تيغ دستم را بريده . كلي خون
آمد . كسي خونه نبود . آقاي فرهوت لطف كردند مرهم
گذاشتند . خب ديگه اينجوري . يكي زخم مي زنه ، يكي
مرحم .

گيلماش : طعنه مي زني .

رويا : فكر كنم گيلماش يه خورده با سارا حرف داره

...

فرهوت : پس ما مزاحمتون نمي شيم ... (به گيلماش)
... قدر اين فرشته رو بدون ... ايه ايه ايه

(به طرف خانه مي رود)

گيلماش : آقاي ...

رويا : گيلماش !

(گيلماش به رويا نگاه مي كند فرهوت از صحنه خارج
مي شود .)

سارا مي خواد باهات حرف بزنه .

گیلماش : فکر کنم يك بار قبلاً حرفامون رو با هم زدیم

.

سارا : تو به من دروغ گفتي ...

گیلماش : چرا درك نمی کني ؟ راه دیگه اي ندارم ،

مجبورم .

سارا : پس ... راست میگفتند ...

رویا : شایعه است ... مردم پشت سرما زیاد حرف می

زنند ... همیشه همینجوره ... { نگران } گیلماش ! ... شایعه

است مگه نه ؟!

(گیلماش جوابی نمی دهد)

تو که هیچ وقت ...

گیلماش : نمیدونم مردم چي می گن ... اما من تصمیم

خودم رو گرفتم ...

رویا : گیلماش ... تو ...

گیلماش : آره آره . می دونم ... می دونم ... اما چاره

اي ندارم .

سارا : پس تکلیف من چي می شه ؟

گیلماش : يك ساله که همین سؤال رو می کني و جوابت

رو دادم ... صد بار ...

سارا : (عصبی) به همین سادگی ؟ ... می دوني مردم

چي فکر می کنند ؟

گیلماش : مردم ... مردم ... گور پدر مردم ...

سارا : هیچ کس برای تو اهمیتی ندارد ... فقط به فکر خودتی .

گیلماش : هر جور دوست داری فکر کن ... { می رود }

رویا : گیلماش !

سارا : از کی داری فرار می کنی ؟ ... از وجدانت ؟

{ گیلماش باز می گردد }

گیلماش : هه ! وجدان ... می دونی خانم خانوما ! من فکر می کنم وجدان ابزار اخلاق برده هاست .

رویا : دوباره به کتاب خوندي هوایی شدي ؟

گیلماش : حتی اگر نیچه ای هم روی این کره خاکی نبود باز هم من می گفتم که وجدان اخلاق برده هاست ... آدمای بدبختی که یک عمر خودشون و همه دنیا را گول می زنند ... با همین وجدان بیدار ... سعی نکن اینجوری ... با این حرفهات ...

سارا : خب برو ... برو ... کسی جلوی راحت و نگرفته ... فقط ... فقط دلم برای خودم می سوزه که چرا باید دو سال فریب حرفهای آدمی رو بخورم که یک جو وجدان ندارد ... تو هیچ وقت من را دوست نداشتی ...

گیلماش : همین حالشم دوستت دارم .

سارا : دروغ می گی .

گیلماش : باور کن .

سارا : باور نټي كنم . ديگه باور نټي كنم . دو سال
باور كردم ديگه ... نه ... نه ...

گيلماش : من هيچ وقت به تو دروغ نگفتم .

سارا : هين حالشم داري دروغ مي گي .

گيلماش : از كجا اينقدر مطمئن حرف مي زني ؟

سارا : از اونجايي كه اصلا وجدان نداري ...

گيلماش : (در حال رفتن) بدون وجدان هم ميشه راست
گفت .

{ گيلماش مي رود . سارا هاي هاي گريه مي كند .
رويا سارا را در آغوش مي گيرد }

رويا : گريه نكن ... (خودش هم گريه مي كند)

ما نټي گذاريم ... نه ... نه ... نټي گذاريم .

سارا : ديگه برام اهميتي نداره . بذار هر كاري دلش
مي خواد بكنه . ديگه كاري به كارش ندارم . آه چقدر
ازش بدم مي ياد .

رويا : او اين كار را نټي كنه . مطمئنم . فقط حرفش
رو مي زنه .

سارا : چه فرقي مي كنه ؟ بي خيالش . ما فقط غبار
پشت سر قافله ايم . بي خيال ! مادرت مي گفت واسه اونوي
بمير كه برات تب كنه ها ! بگذار بره .

رويا : نه . نه ما نټي گذاريم .

(صداي هوهوي جغد)

پرده

پرده ی سوم

صحنه ی اول

(مادر _ فرهوت)

همان هال خانه ی گیلماش در پرده ی نخست .

خانم کیانی نگران و آشفته در تالار قدم می زند .
فرهوت در می زند . مادر به راه رو می رود چند لحظه بعد
با فرهوت وارد می شود .

خانم کیانی : گیلماش کجاست ؟

فرهوت : بیرون ... داره با یکی از دوستهای حرف می
زنه ... خواستم مزاحمشون بشم .

خانم کیانی : این وقت شب ؟ این روزها آدمای خوبی
دور و برش نمی یان .

فرهوت : او می خواد از اینجا بره ...

خانم کیانی : بره ؟ کی ؟

فرهوت : مي خواد با يك گروه قاچاقچي از مرز فرا
ركنه ...

خانم كياني : (ناباور) نه ... نه ... اينها همه اش
شايعه است ... مردم زياد دنبال ماحرف مي زنند ...

{ گيلماش وارد مي شود و سر راست به سوي زيرزمين مي
رود }

خانم كياني : گيلماش ! بشين باهات كار دارم ...

گيلماش : بعداً مادر ... بعداً

خانم كياني : جريان اين قاچاقچي ها ...

گيلماش : آره مادر . آره ... فردا ... فردا ميان
دنبالم

{ گيلماش به زير زمين مي رود ، در را به روي خود
مي بندد }

خانم كياني : گيلماش ! ... من بايد با تو حرف بزنم
... گيلماش ! تو نبايد ما را تنها بگذاري ...

{ کنار دريچه هاي زير زمين زانو مي زند }

گيلماش ! ... من باهات حرف دارم ...

گيلماش : (چهره اش از آنسوي ميله هاي پنجره پيدا
است) نيم ساعت ديگه خودم مي يام بالا . { سپس دريچه
را مي بندد }

خانم كياني : (به فرهوت) آخرش كار خودت رو كردي
.

فرهوت : او خيلي وقته که تو فکر رفتنه ... { سکوت
{

خانم کیانی : چرا آمدي ؟ ... چرا ؟ ... ما تو رو
فراموش کرده بودیم .

فرهوت : با من ازدواج مي کنی ؟ ... همه ي گذشته را
جبران مي کنم .

خانم کیانی : با تو ... نه ... نه ... هرگز !

فرهوت : هنوز از من متنفري ؟ اِه اِه ... اِه .

خانم کیانی : نمی دونم { مکث } گيلماش ، ... ما نبايد
بگذاریم ... نه

فرهوت : او تصميم خودش رو گرفته ... کاريش هم نمیشه
کرد .

خانم کیانی : نه ... نه ... من نمی گذارم ... او بايد
پيش ما بمونه ...

فرهوت : همیشه سرسختي کردي .

خانم کیانی : هر چه بيشتر خواستم خودم رو نجات بدم
بيشتر تو چاه افتادم .

{ هوهوي جغد . فرهوت در سکوت قدم مي زند }

فرهوت : چرا همون بار اول که زندان رفتم طلاق نگرفتي
؟

خانم کیانی : ديگه چه اهميتي داره ؟

فرهوت : من که خونه رو به نامت کرده بودم .

خانم کیانی : امیدوار بودم بلاخره يك روز برگردی ...
فقط یه هفته از ازدواجون گذشته بود .

فرهوت : اما من برات تقاضای طلاق کرده بودم ...

خانم کیانی : فکر می کردم این کار رو از روی
دلسوزی کردی .

فرهوت : مصلحت بود .

خانم کیانی : بعدها خودم متوجه شدم ، چند بار برات
ملاقات گرفتم اما تو ...

فرهوت : (عصبی) اشتباه کردی ، اشتباه کردی مریم
! کسی کسی نباید می فهمید تو زن منی . توهمه کارها را
خراب کردی .

خانم کیانی : آمدید توبیخم کنید آقای فرهوت ؟!

فرهوت : تعقیبت کرده بودند ... همه شاخه جوانان به
وسیله تو لو رفت . بعدش خیلی راحت بود که ساواک تمام
شعبه جنوب رو متلاشی کنه .

{ سکوت . فرهوت عصبی قدم می زند . مادر بغض کرده .
خانم کیانی اشک می ریزد }

خانم کیانی : معذرت می خوام ... نمی خواستم ناراحتت
کنم .

فرهوت : تو گناهی نداشتی ، فقط یه کمی اشتباه کردی
.

خانم کیانی : واسه همین یه کمی اشتباه بود که دیگه
هیچ وقت سراغم نیامدی ؟

فرهوت : نمي شد . باور کن نمي شد . دلم هم مي خواست
اما هرگونه تماسي با تو قدغن شده بود .

خانم كياني : ولي من كه دست بر نداشتم ؟ آزاد كه
شدي چقدر دنبالت گشته بودم ؟!

فرهوت : اين كارت هم اشتباه بود . يه اشتباه
بزرگتر .

خانم كياني : بايد باهات حرف مي زدم (با سربه
زيرزمين اشاره مي كند)

فرهوت : ايندفعه يك هفته از آزادي من نگذشته بود
كه كميته مركزي لو رفت . باز هم تعقيب كرده بودند جا
به جا ... خونه به خونه .

خانم كياني : هر وقت بيشتر سعي كردم زندگي ام را
نجات بدم بيشتر از دستش دادم . آخ خدا جون ! اديپوس
شهريارم يا آنتي گونه ؟ آخه چه گناهي كردم من ؟

فرهوت : تو ديگه راستي راستي يه خائن شده بودي .
نقشه ي قتل رو توي زندان ريختند . ولي بهروز همه چيز رو
لو داد . بعد از اون بهروز هم به ليست سياه اضافه شد .

خانم كياني : هيچ وقت بهم نگفته بود . هيچ وقت نمي
گفت كه از طرف من كميته مركزي لو رفت .

فرهوت : مراعات حالت رو مي كرده ، نمي خواسته
روحيه ت رو خرد كنه .

خانم كياني : مرد بود . مرد .

فرهوت : تا تونستيم بهش تهمت زديم . عذابش داديم .

خانم کیانی : چون از یه بی گناه حمایت کرده بود ؟

فرهوت : لعنت به ما .

خانم کیانی : تو هم فکر می کردی که من یه خائنم ؟

فرهوت : راستش آره . حتی ازت متنفر هم شدم .

خانم کیانی : تو که می دونستی همش یه اشتباه بود ؟
مثل یه تقدیر کور .

فرهوت : آره . اما از خیلی وقت پیش ، از همون بار
اولی که زندان افتادم سعی کرده بودم تو رو فراموش کنم
. اولاً سخت بود اما کم کم راهش رو پیدا کردم .

خانم کیانی : واسه همین پای ملاقاتیهایی که می گرفتم
، نیامدی؟

فرهوت : تنهایی انفرادی بدجوری آدم رو تو غرقاب
خاطره ها پرتاب می کنه . گذشته مثل یه نوار فیلم نما
به نما ، صحنه به صحنه از جلو چشمم می گذشت ؛
آشناییهای اول تو اعتصاب های دانشگاه . روزی که تو را
به شاخه جوانان وصل کردن شبهایی که از عشق خواب به
چشم نمی آمد . اولین روزی که جرات کردم ببوسمت ... اون
شب ... اون شب طلایی تو شمال ... یه هفته بعدش عروسی کردیم
.

خانم کیانی : بسه دیگه . بسه . چی رو می خوای از
جونم .

فرهوت : من باید اعتراف کنم . یه چاقویی تا دسته
تو سینم فرو رفته .

خانم کیانی : ماهمه چیز رو فراموش کرده بودیم .

فرهوت : هر چه بیشتر سعی کردم فراموش کنم سیل
تصاویر بندهای نامرئی بود که منو به گذشته محکم تر وصل
می کرد ... اما ... اما یه روز ، اتفاقی ، یه تصویر شوم
از رو نوار حافظه ام رد شد : راهپیمایی جلو دانشگاه ؛
دست بهروز رو تو دستت گرفته بودی با هم شعار می دادین
. من و دکتر پشت سرتون بودیم .

خانم کیانی : هیجان زده بودم . توجهی گمت کرده
بودم . وحشت کردم . سرگیجه داشتم . دنبال یه پناه گاه
می گشتم .

فرهوت : برا یه لحظه حس کردم که چقدر ازت متنفرم .
باید فراموش می کردم . این بود که بعد از اون همیشه می
گشتم دنبال همین خاطره های آزار دهنده ای توی پستوی
ذهنم . کم کم داشتم یاد می گرفتم که چجوری اول متنفر
شم تا راحت تر فراموش کنم . خود به خود سیل تصویر های
آزار دهنده دیگه تو ذهنم جاری شد : چرا همیشه تو و
بهروز باهم می رفتید ماموریت . چرا آنقدر با بهروز بگو
بخند ؟ تو بهروز را بیشتر از من نمی خواستی ؟ پس چرا با من
ازدواج کرده بودی ؟ اون شب کذایی تو شمال ... نکنه هوش
فریب بود ؟ سعی می کردم یه رابطه ای بین اون شب خودمون
تو متل دریایی و لو رفتن بچه های ترکمن صحرا پیدا کنم
. این خیالات با رفتار کودکانه تو بیرون از زندان تقویت
شدند و با دفاع کردن بهروز از تو به یقین تبدیل شد ...

خانم کیانی : اعترافت رو کردی ؟

فرهوت : منو ببخش .

خانم کیانی : هه ! تئوریسین مارکسیستی و حلالیت
طلبیدن ؟

(در حالیکه به زیرزمین می رود) تو منو با
آنالوکزامبورگ جونت اشتباه گرفتی . { سکوت . چندی بعد
فریادهای خانم کیانی از زیرزمین به گوش می رسد } گیلماش
! پفیوز ! نامرد ! همینه رسم مادر داری کردن ؟ آخه چرا
خاک تو چشم من می پاشی ؟

{ سکوت }

{ فرهوت قدم زنان در و دیوار خانه را مرور می کند
یک قاب خوش نویسی نظرش را جلب می کند . نوشته را زیر
لب زمزمه می کند }

فرهوت : انی و هن العظمی و شتعل راسی شیباً { سکوت
{ حالت این خط چلیپا شده اقبال . از روز اول کج و
معوج افتاده . شکسته . نستعلیق . معلق . منسوخ

{ قرص آبی رنگ را از جیبش بیرون می آورد . خیره به
آن نگاه می کند }

فرهوت : چی می شد اگه جراتش رو داشتم ؟ لعنت به
تو بی رنگ ! آخه چرا باید این زهرماری رو آبی رنگ
درست کنی . این چه شوکرانی یه که هم به مرگ دعوت می
کنه و در عین حال با رنگ آبی اش به یه عشق تازه ، به یه
امید دوباره نویدم می ده { ... به تندی روی دستان
شعری می نویسد . { آه ! ای پر غمزه ! عروس مرگ ! این
پیر سپید موی را با آغوش خویش در آمیز !

صحنه دو

(فرهوت - دکتړ - سارا - رویا - گیلماش - خانم کیانی)
(

سارا ، رویا و دکتړ بیرنگ وارد می شوند

رویا : بفرمائید ! آقای فرهوت هم اینجا اند ! بیا
تو سارا جون ! چرا رو می گیری ؟! بفرما !

(دکتړ و فرهوت مدتی همدیگر را برانداز می کنند)

دکتړ : بابا اینکه رضا خان خودمونه . هی آقای
فرهوت ، آقای فرهوت . تو هنوز زنده ای جونور ؟

فرهوت : خیلی سگ جونم نه ؟

دکتړ : اگه حدس نمی زدم که بلاخره یه روزی تاس می شی
و موهات می ریزه که اصلاً نمی شناختمت .

هنوزم با جلفای وطنی و سگی حال می کنی ؟ آخی بمیرم
الهی . بذار ببوسم اون کله پوکت رو . چقدر گفتم هر کوفت
و زهرمار بی مارک و اتیکی رو ورنلیمبون کچل می شی ؟
نشنیدی !

فرهوت : باز مارو دیدی سیاه بازیت گل کرد ؟

دکتړ : دِ بی معرفت ! لوطی ! قربون اون سبیلهای ...
ا... ا... خاک عالم ! سیبیلای رو چکار کردی پسر!

فرهوت : باد هوا شد همه چیز ...

دکتر : (درگوشي) از مقعد رفيق گورباچف ...

فرهوت : پدر سگ تو اصلاً عوض نشدي اين همه سال .
هنوز همون جوجه شيطون هميشگي . نره خر !

{ درحين ديالوگ هاي دکتر و فرهوت ، قرص آبي رنگ بي
اختيار از دست فرهوت افتاده با قرصهاي مادر قاطي مي
شود }

رويا : شرمنده سارا جان ! خونه يه کم به هم ريخته
است . تو از خودت پذيرايي کن تا من يه دست به اين ميز
بکشم . تو رو خدا مي بيني دکتر جون هر گوشه خونه رو
نگاه مي کني مثل نقل و نبات قرص ريخته . آخه چرا به
مامان توصيه نمي کنيد که نخوره اين همه قرص رو . همش آبي
. همش آبي . مي بخشي آقاي فرهوت !

فرهوت : خواهش مي کنم اما ... دخترم ! ميدونيد . اون
قرص خطرناکه ... چجوري بگم ...

رويا : به آقاي دکتر بگيد . شايد از شما بشنوه ، ما
که زبونمون مو درآورد از بس گفتيم ...

فرهوت : منظوم اين بود که ...

دکتر : به به ! عليا خنдре از کي تا حالا در طبابت
هم استاد شدند . سارا جون تو يه چيزي بگو ! آخه مگه
من تو کار شما دخالت مي کنم ؟! کي شده من بگم مثلاً تو
بايد کاردک رو تو دست راست بگيري و شانه رو تو دست چپ
؟ نه تو بگو !

سارا : چي بگم والله !

فرهوت : دکتړ این قرص ... { ناگهان گیلماش وارد می شود }

گیلماش : دست از سرم بردار مامان ! آه عجب بدبختی گیر کردیم ها ؟

دکتړ : چي شده گیلماش . بازم با مادرت حرفت شده .

گیلماش : شما یکی رو کم داشتیم . مشرف فرمودید شازده ! مجلس ما رو منور کردید ! ... رویا ! ... رویا ! ...

رویا : غربت بازی ها چي یه سر خودت در آوردی ؟

گیلماش : کیفم و بده .

رویا : از چي داری حرف می زنی ؟

گیلماش : همون سامسونته .

رویا : هر جا گذاشتی برو پیداش کن .

گیلماش : اون روی سگ منو بالا نیار .

فرهوت : گیلماش ! این همون آدمیه که نیم ساعت پیش صغری کبری ش کله ی ارسطورو تریت می کرد و ادعاش ... ؟ لا اله الا الله ... (گیلماش به طبقه دوم می رود)

رویا : اگه وقت کردی یه نگاهی به آینه بنداز .

(صدای ناله مادر از زیرزمین) : آی قلبم !

رویا : دوباره قلبش گرفت .

دکتر : اون قرصها رو بده به من . يك لیوان آب هم
بیار .

(دکتر و رویا به زیرزمین می روند)

فرهوت : دکتر ! اون قرصها ...

دکتر : نگران نباش ! نگران نباش !

سارا : آقای فرهوت ؟

فرهوت : ها ...

سارا : نمی آید بریم خونه ؟

فرهوت : بریم خونه ؟

سارا : آره . می دونید . آخه شب خیلی تاریکی یه و
کوچه باغ ها ... چجوری بگم . قانوسم افتاد شکست .

فرهوت : می ترسی دخترم ؟

سارا : شب سرد و تاریک و عین قیر ... خیلی هم بلنده

...

فرهوت : تو چت شده دخترم ؟ چرا گریه می کنی ؟

سارا : می شه اینهمه به من نگید دخترم ؟

فرهوت : سارا !

سارا : شما آدم مهربونی هستید . این رو میشه از
برق نگاهتون فهمید .

(دکتر و رویا د حالیکه به مادر کمک می کنند وارد
می شوند)

دکتر : مواظب باش !

خانم کیانی : خودم می توئم . دستت درد نکه .

دکتر : تو باید استراحت کنی مریم ! اینجوری داغون می کنی خودتو .

سارا : سلام خانم !

خانم کیانی : تو تا این وقت شب از خونه بیرونی ؟

رویا : مادر !

خانم کیانی : تو دخالت نکن .

سارا : نمی خواستم مزاحمتون بشم ...

خانم کیانی : حال مادرت چجوره ؟

سارا : سلام داره خانم .

خانم کیانی : گفتم حالش چجوره ؟

سارا : خوبه .

خانم کیانی : از کجا می دونی خوبه ؟

رویا : تو رو خدا مامان ...

خانم کیانی : گفتم خفه .

سارا : می بخشید مزاحمتون شدم . من دیگه باید برم .

خانم کیانی : تو هم نقشتو خوب بازی کردی . برو .
دست اون دیوونه رو هم بگیر و با خودت ببر .

سارا : خداحافظ .

فرهوت : وایسا دختر ! من هم دیگه باید برم .

خانم کیانی : از جون من و بچه هام چي مي خوايد ؟

فرهوت : چرا فکر مي کني همه باهات دشمنن ؟

خانم کیانی : مگه من به جز اون کي رو دارم ؟

فرهوت : سارا مي خواست باهاش صحبت کنه بلکه راهشو
بزنه .

سارا : ماباين دهی ها ... بلد نیستیم خانم .

مادر : معلومه .

سارا : چي رو معلومه خانم ؟ که من یه دهاتي ام ؟
که آق زاده ي شما پدرش دکتراشو از برلین شرقي گرفته و
مادر جونش مالک همه ي اين ييلاق بوده و صد تا از پدر و
مادر ماهارو با يه قبالة کاغذي معامله مي کرده ؟ اين
که من پدر مرده ي مادر فلون شده وصله ي ناهرنگم ؟
اینکه توي ده مردم راجع به مادرم حرف مي زنن ؟ که
خونه اجاره ي غريب مي ده ؟ که شما خيلي پاکيد ؟ پسرتون
خيلي پاکه ؟

خانم کیانی : از خونه ي من برو بیرون !

دکتر : مریم تو قلبت ناراحته ؛ بگیر اين قرصو بخور .

خانم کیانی : تو دیگه چي مي خواي ؟

دکتر : هيچي . هيچي .

فرهوت : شب بخير دکتر !

دکتر : فردامي بينمت .

فرهوت : بریم .

گیلماش : شما نمی خواد زحمت بکشید . خودم می رسونمش .

{ گیلماش وارد می شود }

سارا : لازم نکرده .

گیلماش : باید باهات حرف بزنم .

سارا : مگه حرفی مونده ؟

گیلماش : خیلی خب . خیلی خب . دوباره شلوغش نکن .

سارا : راستی که خیلی ...

خانم کیانی : سارا جون ! خب شاید باهات کاری داشته باشه دخترم .

گیلماش : دخترم ؟! تو گفتی دخترم ؟!

خانم کیانی : اون عروس گل خودمه . مگه نه ؟

سارا : چی کار داری ؟

گیلماش : بیا بریم تو راه بهت می گم .

خانم کیانی : چیزی یه که ما نباید بشنویم ؟

دکتر : اسرار نکن مریم !

خانم کیانی : خیلی خب . به سلامت !

گیلماش : آقای فرهوت ! تا شما شام را میل کنید من سارا رو می رسونم و برمی گردم .

فرهوت : هر جوری دوست دای .

{ گيلماش و سارا مي روند }

خانم كياني : بفرماييد ! شام حاضره . روياء ! روياء !

روياء : بله مامان !

خانم كياني : ميز و بچين دخترم ! خدايا هزار مرتبه شڪرت . بفرماييد تو سالن ! از اين طرف لطفاً .

{ خانم كياني ؛ فرهوت و دڪتر به سالن پذيرايي مي روند گيلماش باز مي گردد }

روياء : تو كه برگشتي ؟

گيلماش : چند تا از اون قرصهاي مامانو بده .

روياء : چند تا !! واسه چي مي خواي ؟

گيلماش : مٺ اين كه ... سارا حالش خوب نيست .

روياء : مي خواي دڪتر و صدا كنم ؟

گيلماش : تو رو خدا شلوغش نكن . چيزي ش نيست . يه كم سر درد داره .

روياء : پس اينارو بگير . آرام بخشن . مسكن نداريم .
هيئنا كار مسكن رو هم مي كنن .

گيلماش : خيلي خب . خدا نگهدار .

روياء : گيلماش !

گيلماش : چي يه ؟

روياء : خوش بگذره .

گیلماش : ... { جواب نمی دهد و می خواهد که خارج شود }

رویا : ببین !

گیلماش : دیگه چی شده ؟

رویا : باز نعلبه نکني دختر بیچاره رو ... فقط ...
دستشو بگیر و ... آرام پلکاشو ببوس .

گیلماش : شب بخیر .

{ خارج می شود }

صدای خانم کیانی : رویا ! رویا !

رویا : بله مامان جون ! اومدم .

صحنه ی دوم

(فرهوت_ دکتر)

سالن پذیرايي خانه گيلماش - مادر و رويا در
آشپزخانه مشغول و فرهوت و دكتور بي رنگ گرم صحبت اند .
دكتور يك بغلي شراب از كتش بيرون مي آورد .

دكتور : اين گرمتم مي كنه . كينگ سايزه . ميداين
گريت بريتين . بزن رفيق . بزن گرم شي . بگير ! بره اونجا
كه غم نباشه . د بگير . حيروني چرا ؟

فرهوت : چرا زن نگرفتي ؟

دكتور : زن ؟ ... تو چرا نگرفتي ؟

فرهوت : نوش !

دكتور : مسلمون شدي ؟ آره تو هم مسلمون شدي ... اون
بدبختم آزاد كه شده بود ... بهروز رو مي گم ... ديگه لب
نمي زد ... زندان ... تو زندان شستشوي مغزي مي دن .
درسته ؟

فرهوت : بهروز چرا مرد ؟

دكتور : مرد ؟ ... چرا مرد ؟ ... سكته كرد ... بريزم ؟

فرهوت : بريز .

دكتور : تو برنامه ت چي يه ؟ ... باز كه نيامدي
يارگيري ؟ ... مي دوني دوست من ؟ ... ماها كه ديگه
زوارمون در رفته ... نسل اين گيلماش ميلماش ها هم كه
... خودشون مي گن از اين چرت و پرت ها نه سر در مي آرن
نه هم حوصله اين چيزها رو دارن . اونا مي گن ... مثلاً
همين جواد يه وقت حاضر بود به خاطر خميني با كله بره رو
مين . حالا هم شاكيه ... كه چي ؟ كجايند مردان بي ادعا ...
ولي من فكر مي كنم همشون مشكل دارن . تخصص من بهم مي گه

که ... مشکل دارن آقا ! مثلاً همین گیلماش ... فکر می کنی
اگه یه خورده ... می دونی ؟ اون خیلی با خودش ... آره
همشون فشار بیضه دارن ...

فرهوت : به این سادگی ها هم که فکر می کنی نیست .

دکتر : البته اونا هم جونورای عجیبی اند ... گاهی
فکر می کنم ، نسل ما هم داره به سرنوشت دایناسورها
مبتلا می شه ؛ انقراض ، انقراض غول ها . حالا ازمون چي
به جا مونده ؟ یه مشت مارمولک و تمساح . که حتا درست نمی
تونن راه برن . بریزم ؟

فرهوت : بریز !

دکتر : های جوونی !

فرهوت : بهروز چرا مرد ؟

دکتر : گفتم که سخته کرد .

فرهوت : تو نمی خوای زن بگیری ؟

دکتر : چي یه چرا اینجوری نگام می کنی ؟

فرهوت : تو فکر کردی این بچه ها خرن ؟ نمی فهمن ؟

دکتر : از چي داری حرف می زنی ؟

فرهوت : از نسلی که تو نه چیزی ازشون می فهمی ، نه
من جرات شنیدن یک لحظه جریان سیال ذهنشون رو دارم . از
نسلی که از خاکستر و آتش بلند شد و از میدون مین ...
بیژن ! نگاهشون آدم رو مرعوب می کنه .

دکتر : نه زیادش هم خوب نیست .

فرهوت : بره اونجا که غم نباشه . بزن گرم شي . د
بگیر دوست من .

دکتر : براي چي اومدي ؟

فرهوت : بهروز چرا مرد ؟

دکتر : من ديگه بايد برم . دير وقته .

فرهوت : گفتي که سخته کرد ؟

دکتر : آره .

فرهوت : چرا ؟

دکتر : تو از چي مي خواي سر در بياري ؟

فرهوت : بزن گرم شي .

دکتر : ممنون .

فرهوت : گفتم بزن گرم شي .

دکتر : پس به سلامتي يه ...

فرهوت : مريم .

دکتر : نوش .

فرهوت : حالا بگو .

دکتر : تو هنوز فکر مي کني ليدري ؟

فرهوت : تو نمي خواي زن بگيري ؟

دکتر : تو چي ؟

فرهوت : من ؟ نه ؟ ديگه نه .

دکتر : ولي من چرا .

فرهوت : مريم ؟

دکتر : آره .

فرهوت : بهش گفتي ؟

دکتر : بيست سال صبر کردم . يك هفته ي ديگر هم صبر مي کنم .

فرهوت : گذاشتي برا بعد از سالگرد ؟

دکتر : گيلماش بايد بره . البته اون خودش مي خوات که بره . اينجوري بهتره .

فرهوت : بريزم !

دکتر : بريز !

فرهوت : سارا و جواد هم با هم عروسي مي کنن .

دکتر : خب تو که خودت همه چي رو مي دوني ؟

فرهوت : بهروز چرا مرد ؟

دکتر : لعنت به جد و آباءت بهروز !

فرهوت : تو ازش متنفر بودي ؟

دکتر : تو نبودي ؟

فرهوت : چرا .

دکتر : چرا ؟ ... بريزم ؟

فرهوت : تو چرا اون قرصها رو برام ساختی ؟

دکتر : ازچی داری حرف می زنی ؟

فرهوت : آرام بخش های آبی . همونی که قرار شد سم توشون بریزی .

دکتر : آهان . ای بابا ! تو هنوز یادته ؟

فرهوت : چرا ساختی ؟

دکتر : اولاً تو خودت خواستی .

فرهوت : و تو هم به همون راحتی شرافت حرفه ای تو زیر پا گذاشتی و

دکتر : دوم ... تخصص بهم گفته که اگه بیماری روانی ، بیماری که بسوی مرگ حرکت می کنه و خودشم وانمود به خودکشی می کنه منعش نکن بهش کمک کن تا خودشو بکشه .

فرهوت : تا بعد بتونی زنشو قاپ بزنی .

دکتر : سوم ... وقتی پیش من اومدی دیگه اون زن تو نبود . زن بهروز بود .

فرهوت : بهروز ، بهروز ، بهروز ، گور پدر بهروز ...

دکتر : چهارم ... در واقع اون بهروز بود که یه بند تو گوش مریم وزوز کرده بود .

فرهوت : با این همه تو منو به مرگ می فرستادی . خب یه رقیب کمتر . بهتر .

دکتر : پنجم ! ... اون قرصها سمی نبودن .

فرهوت : تو مست كردي .

دكتور : نه . كاملاً هوشيارم . من هميشه هوشيارم . فقط
به قرص معمولي بهت دادم . آخه ديده بودم همچين روزي رو .
بريزم ؟

فرهوت : كافيه .

دكتور : بزن گرم شي رقيب . تو زندگي يه پوشكين رو
خوندي . مگه نه ؟ ... نوش ! بره اونجا كه غم نباشه .

فرهوت : من ديگه بايد برم .

دكتور : چرا برگشتي ؟

فرهوت : خداحافظ !

دكتور : بايد خوشحال باشم كه مي زاري مي ري ؟ هي با
توام ! وايسا !

فرهوت : تو هنوزم دارو مي سازي ؟

دكتور : بازم زد به كله ات ؟ خر شدي ؟ آره تو
دوباره خر شدي .

فرهوت : من حالا چهل و هفت سالمه .

دكتور : خودم برات خواستگاري شو مي كنم .

فرهوت : ديگه نه .

دكتور : من اون و خوب مي شناسم ، اولش يه كم سرسختي
مي كنه . ولي بعدش ... كاملاً تسليمه ، تسليم تسليم .

فرهوت : اين بيست سال .

دکتر : بیست و پنج سال و هشت ماه و هفده روز .

فرهوت : با بهروز چچور کنار اومدي . مگه ازش متنفر...

دکتر : نه اونجوري که تو بودي . گوسفند فکر مي کرد من پزشک خونوادگي شم .

فرهوت : کار مريم بود نه ؟

دکتر : اون بدش نمي ياد يکي تا اخر عمر ذليلش باشه .

فرهوت : ازت خوشش مي آد .

دکتر : اگه مي تونستم تا حالا رفته بودم ... بعد از انقلاب . باباش که اعدام شد .

فرهوت : الله يار خان ؟

دکتر : گفتن اون رژيم ... چي مي دونم !

فرهوت : الله يار خان مريم رو آق کرده بود . گفته بود که ديگه اون دختر من نيست . گفته بود بره پيش همون شوهر وطن فروش بولشويکش . تا اينجاشو خبر داشتم . خب . خبراکم و بيش به انفرادي هم مي رسيد . الله يار خان واداشته بود ساواک رو که از من زهر چشم بگيرن . يکي شون در اومد گفت که : دختره رو آزاد کن تا آزادت کنم . منم ... کميته مرکزي هم همينو مي خواست ... طلاقش دادم .

دکتر : بعدش پدره فرستاده بود دنبالش که بيا واست يه شوهر آبرو دار پيدا کردم ؛ از شازده هاي قجري بود . شهر دار وقت . يه جورايي با ما فاميل مي شد . بهروز وزوز کرد که ؛ خودتو نفروش . افتاد دنبالت . از خرداد

٥٤ تا بهمن ٥٧ . نه خونه ي پدر رفت نه طلاق گرفت . چي ها کشيد بماند .

فرهوت : اين همه سال کجا بود ؟ خرجي شو کي مي داد ؟

دکتر : خان زاده که اهل کار نبود . پيش بهروز موند . بعضي وقتها هم خونه من بود . واسه اينکه تو در و همسايه سياه نشه گفتيم که اونا زن و شوهرن . يعني اون و بهروز . اول قرارمون اين بود که من باهاش عروسي کنم . ولي نه دکتر نه بهروز . تا يه روز اومد که ديگه تموم شد . همه چي تموم شد . اون کثافت . حاملو به هم مي زنه . ٥٧ رو مي گم . پدرشم تازه کشته شده بود . دست بهروز و گرفت و اومد اينجا تو ملک پدري . ولي بهروز به من نارو زد ، قرارمون اين نبود . من تو خونوادم ... نمي تونستم اونو نگه دارم ... مي دوني که ؟ ما شازده بوديم و فاميل ما همه پدر اونو مي شناختن . قرارمون اين بود که بياد خونه بهروز ، هموني که ... آره همون . نگو بعدش آقا بازي رو جدي گرفته و بچه شون شده بوده ؛ همين پسره گيلماش . ولي من فکر مي کنم بهروز واسه ملک الله يار خان تيز کرده بود ، چونکه بلافاصله تسبيحي دستش گرفت و رفت يك دوبار خونه ي الله يار خان . نمازي و روضه اي و ... خلاصه يه طلبه درسته . با خودم گفتم : بهروز ! ما قجري ها صبرمون زياده ، کينمون شتري ... موندم و به روش هم نياوردم . راستش خود مريم برام يه ويلا گرفت اينجا و گفت بمون پيشمون . مي خواي بري فرنگ چي کار . فهميدم که چي مي گه . ولي به همين زهرماري قسم ...

فرهوت : مي دونم . دکتر مي دونم !

دکتر : گوسفند فکر مي کرد من پزشک خانوادگي شم .

فرهوت : بالاخره ، اون حالا ديگه مرده .

دکتر : من بايد حرف بزنم رضا ! ديگه به اينجام
رسیده . دارم مي ترکم . آخه ... د لامذهب ! بيست و پنج
ساله که خفت کشيدم و خفه خون گرفتم ...

فرهوت : تو چت شده ؟

دکتر : اون ازم مي خواست . مي دوني اون يه وقت عقيم
شده بود . مي دوني که چي مي گم ... واقعاً شرم آورده اون
منو لله ي خودش کرده بود . شازده شده بود ... تصورش رو
بکن ! من عاشق مريم بودم . يعني هنوزم ... ميدوني ... لعنتي
طلسم کرده . اونوقت ... ازم مي خواست معاينه شون بکنم
. هفته اي دو بار . که چي ؟ آقا مي خواد تخم وترکه پس
بندازه . انداخت ؟ جون عمش .

فرهوت : يعني چي ؟ مگه نگفتي گيلماش رو داشتن .

دکتر : آقا از زندان که برگشته بود ... خودش مي گفت
زير شکنجه مرادنكي شو ... چجور بگم ... مقطوع النسل شده
... مريم هم آسمون روبه زمين دوخته بود که دلش يه دختر مي
خواد ... اصلا ما از چي داريم حرف مي زنيم ؟ تو از چي مي
خوای سر در بياري ؟ ها؟

فرهوت : هيچي . هيچي .

دکتر : کجا ؟

فرهوت : خيلي دير شده . ديگه بايد برم .

دکتر : بزار برسونت .

فرهوت : نه ! تو حالت خوب نيست . خودم مي رم .

دکتر : من مست نیستم . { تلو مي خورد و مي افتد }

.

فرهوت : تو سیاه مستي . سیاه مست . بگیر دراز بکش .
من خودم مي رم . شب بخیر .

{ خارج مي شود }

دکتر : به خیر ! ولي من ... مست نیستم . رضا ! باور
کن ...

{ صدای صوت قطار - پرده }

پرده ي چهارم

صحنه ی اول

(گیلماش - سارا)

کوچه باغي که انتهايش به در خانه ي سارا مي رسد :
دیوارهاي کاهگلي و دري چوبي با کوبه اي درشت و آهنين در
انتهاي صحنه . نورماه رنگ شيري اش را بر صحنه پاشيده
است . سیرسیرک ها مي خوانند و آوازشان باصدای نهر آب در
مي آمیزد . هر دو پاهاشان در آب فرو رفته کنار هم
نشسته اند . سارا سرش را بر زانوان گیلماش نهاده و آرام
است .

گیلماش : ببین عزیزم ! منم به اندازه خودتو تو
فکرت هستم . همش دنبال اينم که يه جوري يه راهي پيدا
کنم هر دو تا با هم بریم . ولي خودت که مي دوني . اين
راهي که ما انتخاب کردیم حداقل صد كيلومتر پياده روي
داره . اون هم تو کوهستانهاي پر برف و بوران . حيف تو
نیست خودتو تو همچين هچلي بندازي ؟ از اون گذشته ،
قاجاق چي ها آدمای خطرناکي اند . خود من هم با هزار
بدبختي و دل به دريا زدن ... يعني هيچ بعید نیست وسط
کوههاي پر برف ولم کنن و فلنگ و ببندند . ديگه چه برسه
که دختر جووني مثل تو ... قول مي دم . به هر چه مي پرستي
بهت قول مي دم همین که اقامتمو گرفتم و سيتيزن شدم تو رو
هم بيارم پيش خودم ، اينجوري خيلي بهتره سارا ! سارا !
چرا جواب نمي دي . خوابي ؟ اي بابا ! پس ما از صبح تا
حالا داشتيم واسه تو لالائي مي خونديم ؟ پاشو . که ديگه
خيلي خيلي ديره . سارا ! سارا ! } شانه هايش را تکان

مي دهد . سيللي مي زند . اما سارا همچون يك لاشه به هر طرف كه هلس دهند مي افتد . {

گيلماش { ترسيده ، بغض آلود } : تو چت شده دختر !
خدایا چه كنم ؟

{قوقي قوقو . خروسهاي ده هر يك پس از ديگري شروع به خواندن مي كنند . كم كم سپيده سر زده است . گيلماش به ساعتش نگاه مي كند و بي اختيار پا به فرار مي گذارد . }

صحنه ي دو

(فرهوت - دكتور - سارا)

{ صحنه همان صحنه قبلي ست . خورشيد كم كم طلوع مي كند . سارا كنار نهر بيهوش افتاده و دكتور و فرهوت بالاي سرش گفتگو مي كنند . }

دكتور : ديگه كاري از دست ما ساخته نيست .

فرهوت (اشك آلود) : دليل مرگش چه يه ؟

دکتر : قدر مسلم ... نمي دانم . بايد پزشکي قانوني
نظر بده . ولي از کبودي چهره اش ، البته من فکر مي کنم
، مطمئن نيستم ، احتمالاً مسموم شده .

فرهوت : يعني کار گيلماشه ؟

دکتر : نمي دونم .

فرهوت : حالا بايد چکار کنيم ؟

دکتر : بايد ... چجوري بگم ... شايد ... اين ديگه کار
تو هست . برو مادرش را با خبر کن .

فرهوت : من ... بايد برم . { به ساعتش نگاه مي کند
{ قطار ساعت شش و نيم به اينجا مي رسه . سه ربع ساعت
وقت دارم ساکم و بپيچم و برم .

دکتر : به سلامت .

(فرهوت گل سرخي از شاخه ي درخت اناري که پيش رو
دارد مي چيند . سارا را مي بوسد و گل سرخ را روي سينه
ي او مي گذارد)

فرهوت : يه ساک خونه ي اين زبون بسته دارم . چند
دست لباس و يه مشت خرت و پرت . اگر لازم شد جمع و
جورشون کن . راستي ! شناسنامه هم اونجاست . من ديگه نمي
تونم پامو تو اون خونه بگذارم . اگه مامور آگاهي آمد ،
همه چيز و به حساب من بگذاريد . من دارم مي رم . کاري
نداري .

دکتر : هميشه مثل يه شبح مي ديدمت .

فرهوت : خدا حافظ !

{ منتظر نمي ماند و مي رود }

صحنه ي سوم

(گيلماش - اشباح - سارا)

زيرزمين خانه ي مادري گيلماش . كنج صحنه در جلو يك ميز تحرير و انتهاي صحنه يك تختخواب . سمت راست يك قفسه ي كتابخانه . گيلماش در تخت خوابش به خواب رفته . و تنها نور يك چراغ مطالعه فضاي صحنه را نيمه روشن کرده است . اکنون گيلماش كابوس مي بيند و در تقلائي جانفرساست .

كابوس گيلماش ؛

اشباحي با لباس كشيستان و كائنات در حاليكه عود و شمع و آينه و صليب در دست دارند بي كه زحمتي بر خود هموار كنند از لاي ديوارها عبور مي كنند و دور تخت گيلماش دايره مي شوند . (اشباح همان ديگر اشخاص صحنه اند)

اشباح : اسمع ! افعم ! { سه بار }

يا فلان بن فلان ! { سه بار }

اسمع ! افهم !

گيلماش (عرق کرده در تڪاپوست . ناگهان فرياد مي كشد) : ها ... ي !

(به ميان اشباح مي آيد و چرخ زنان آنها را مي تاراند .)

گيلماش : رهايم كنيد ! رهايم كنيد بچچه ي پنهان جراحان ! رهايم كنيد هياكل تقدير !

(اشباح آرام محو مي شوند و از ديوار عبور مي كنند)

سارا (با لباس سفيد رنگ در آستانه ي پلكاني كه به زيرزمين مي رسد ايستاده) : گيلماش !

گيلماش : پس همه ي اينها ...

سارا (به پايين مي آيد و پشت ميز تحرير مي نشيند) : بگو !

گيلماش : بنويس ! ؛

شهري كه بي دليل بميرد

بي دليل به دنيا مي آيد

سارا (نوشتن را تمام مي كند . بر مي خيزد و رو به چهره ي مغموم و نگاه ميخكوب شده ي گيلماش) :

دستي كه توي دست هام بگذارد

زانوي چه غصه اي را بغل گرفته است ؟

گوشي که بر شانه هام خواباند

بدهکار چه قصه اي است ؟

(سارا دست گيلماش را مي گيرد و هر دو همچو اشباحي
از ديوار عبور مي کنند .)

{نور مي رود . موسيقي کيتارو (ماندالا) پخش مي
شود }

{ باز نور مي آيد . گيلماش روي تختش لميده است . ساک
و سامسونتي کنار دستش است . نگاهی به دور و برش و باز
مي خوابد . }

دوباره بيدار و يك راست مي رود سراغ ساکش . دوباره
باز مي گردد و روي تخت مي نشيند . کمی فکر مي کند و
سراجم ملحفه را ريسمان کرده ، به سقف مي آویزد و خود
را به دار مي آویزد . صدای بوق ممتد قطار به گوش مي
رسد }

صحنه ي چهارم

(سکوي انتظار قطار)

(فرهوت - قاجاق چي ها)

فرهوت بر نيکت نشسته و به ساعتش نگاه مي کند .
دو نفر با لباس محلي به او نزديک مي شوند .

اولي : ساعت چنده آقا !

فرهوت : شش و نيم دو سه دقيقه کم .

دومي : پس چرا دير کرد ؟

اولي : تو قيافه اش را مي شناسي ؟

دومي : نه . توجي ؟

اولي : رئيس گفتش که يه جوان بيست و سه چهار ساله
هست .

فرهوت : شما دنبال کسي مي گرديد ؟

دومي : ببخشيد شما ؟

فرهوت : اسمم گيلماشه .

دومي : خودشه .

اولي : اون گيلماش كه ما دنبالش هستيم بايد جوانتر
از اين حرفها باشه .

فرهوت : تو پولت رو بگير .

دومي : پس خودتي ؟

اولي : با ما بيا .

دومي : اين بليت رو بگير و برو كوپه ي سوم بشين ما
هم مي يايم هونجا پيشت .

اولي : فقط حواست رو جمع كن . ايستگاه هشتم پياده مي
شي .

دومي : خوندن و نوشتن كه بلدي .

فرهوت : آره يه كمی .

(صدای صوت قطار . فرهوت خارج مي شود . قاچاق چي ها
هم به دنبالش . صدای قطار كه حرکت مي كند .)

{ سكوت }

صدای گيلماش در صحنه اكو مي شود :

پل راه آهن

يه آواز غمناك تو هوا !

حق نشر برای ناشر محفوظ است

ناشر: نشر الکترونیکی مانیها

نشر ادبیات زیرزمینی ایران

Adress: www.maniha.com

Contact: maniha@maniha.com

Tel: +46736121062